

آن سزده می آورده باز آمد و باز آمد چون شمع همیشه تود سوز و کداز آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۶

رحمان پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۱۰/۲۹



کنج غنچور
مشکر کامل برنامه ۹۰۱

PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان
در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد

ور زانکه ببندی در بر حکم تو بنهد سر
بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

هر شمع گدازیده شد روشنی دیده
کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد



با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۱۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

گداز: گداختن، آب شدن

«آن بنده آواره» همین انسان هست. می‌گوید که دوباره به پیش تو برگشت. پس به‌اعتباری انسان که امتداد زندگی است با خودش یا با زندگی یا با خدا صحبت می‌کند، برای این‌که ما امتداد زندگی هستیم.

می‌گوید رفت، قرار بود برگردد به تو برسد، الآن به تو رسیده دیگر، معنی‌اش این است که اولاً آن بنده که انسان باشد، تا حالا که راه را می‌پیموده که دوباره به او برسد، تا حالا آواره بوده؛ پس آن بنده آواره یعنی هشیاری که مراحل تکامل را اولاً طی کرده، حالا با آن مسیر ما کار نداریم، چون آن مسیر برای انسان پیموده شده. از هشیاری به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، و از حیوان به انسان و در انسان هشیاری آماده ملاقات با خداست، منتها در ذهنش است و در همین چند کلمه مولانا خیلی معانی را بیان می‌کند.

یک این‌که آماده هست به زندگی زنده بشود و این آمادگی از آن‌جا پیش می‌آید که بعضی موقع‌ها متوجه می‌شود که از جنس خداوند می‌شود، عمق پیدا می‌کند، از این جهان می‌کند یا بعضی از انسان‌ها را ما می‌بینیم که واقعاً به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده‌اند و به ما می‌گویند که من ذهنی وجود دارد، زمان روان‌شناختی وجود دارد، درعین‌حال این لحظه ابدی هم وجود دارد و بی‌نهایت زندگی هم وجود دارد که ما به آن زنده شدیم.

پس اولاً انسان «بنده» است، بنده یعنی ذاتاً و فطرتاً ما علاقه‌مند هستیم مطابق تصمیم زندگی یعنی قضا زندگی کنیم، یعنی فکر کنیم و عمل کنیم و می‌دانیم که در ذهن ما یک من‌ذهنی درست کردیم، این کار را نمی‌کنیم، ما خودمان براساس من‌ذهنی‌مان فکر می‌کنیم، خواسته‌هایی داریم و دنبال آن خواسته‌ها می‌رویم درعین‌حال هشیاری جسمی داریم، دنبال جسم‌ها می‌رویم، از جسم‌ها و چیزها زندگی می‌طلبیم، غافل از این‌که ما خود زندگی هستیم.

پس اول گوشزد می‌کند که ما ذاتاً الآن که به پیش تو آمدیم استعداد بنده بودن را داریم. بنده یک باشنده‌ای است که مطابق سرورش کار می‌کند؛ یعنی ما الآن علاقه‌مند هستیم در ذات که فضا را باز کنیم به حرف خداوند گوش بدهیم و او از طریق ما صحبت کند و عمل کند، نه من‌ذهنی، منظور از بنده این است.



منتها یک مدتی آواره بوده و الآن هم در ذهن آواره هست و هی می‌رود به سوی تو برمی‌گردد. یعنی ما وقتی فضا را باز می‌کنیم می‌رویم به پیش او، او را می‌بینیم ولی دوباره برمی‌گردیم. بنابراین آوارگی‌اش را در ذهن هم مولانا در این همین مصرع اول نشان می‌دهد.

و حقیقتاً به ما نشان می‌دهد که چه اتفاقی دارد می‌افتد درحالی‌که برخی از ما انسان‌ها من‌ذهنی داریم و دنبال کامل کردن تصویر ذهنی‌مان هستیم با استفاده از اضافه کردن همانیدگی‌ها به آن، که امروز خواهیم دید که این همان کمال‌طلبی است.

بنابراین آوارگی انسان نشان می‌دهد که انسان یک تصویر ذهنی در ذهنش ساخته که این حرکت می‌کند و یک باشنده سایه‌شکل است و انسان آن را به‌جای خودش گرفته، می‌خواهد آن را کامل کند، درحالی‌که جان خودش کامل است، به‌عنوان زندگی کامل است.

«کامل‌جان آمده‌ای دست به استاد مده.»

پس اولاً ما خاصیت بنده بودن داریم، ولی می‌دانیم مدتی در ذهن آواره بودیم. برای این‌که مراجعه می‌کردیم به چیزهایی که ذهنمان نشان می‌داد، الآن هم خیلی از ما انسان‌ها می‌کنند این کار را و در آن‌ها جست‌وجوی خودمان را یا زندگی را می‌کردیم. بنابراین آواره بودیم.

از طرف دیگر در همین ذهن از یک چیز تجسمی به یک چیز تجسمی دیگر مراجعه می‌کردیم، این هم سفر بود. و در غزل می‌گوید سفر به پایان رسیده، ما باید با تو ساکن بشویم. بنابراین این‌که در ذهن زندگی بکنیم آوارگی است و از یک چیز تجسمی به چیز تجسمی دیگر مراجعه کنیم و جست‌وجوی زندگی کنیم و مسکن کنیم، درحالی‌که مسکن ما فضای یکتایی است، این هم آوارگی است.

و آواره چه کسی است؟ آواره کسی است که جا ندارد، از این‌جا به آن‌جا، خانه‌ای ندارد. و ما هم در این جهان که در ذهن زندگی می‌کنیم اگر بکنیم مگر آن‌هایی که رفتند در فضای یکتایی ساکن شدند، اگر در ذهن زندگی بکنیم، حتماً از یک موضع ذهنی می‌رویم به یک مکان ذهنی دیگر که متوجه می‌شویم این‌جا هم جای ما نیست، این‌جا هم وطن ما نیست.

پس حالا ما بیدار شدیم، این‌قدر شناسایی کردیم که ما همان زندگی هستیم، دوباره به زندگی رسیدیم. علت این‌که هیچ‌کاری نباید ما بکنیم باید به او زنده بشویم، بارها گفتیم در ما یک هشیاری عدم‌بین و سکوت‌شنو

وجود دارد و این باشنده غیرجسمی، اصل ما، فطرت ما، توانایی فضاگشایی دارد، به شرط این که ما در چیزهایی که با ذهنمان تجسم می‌کنیم جست‌وجوی خودمان را یا زندگی را نکنیم.

و می‌گوید حالا که ما فهمیدیم که آوارگی تمام شده و می‌آییم پیش تو برمی‌گردیم، حالا می‌خواهیم که کاملاً مثل شمع ذوب بشویم، همین‌طور که شمع ذوب می‌شود تبدیل به نور می‌شود، منتها باز هم به کلماتش توجه می‌کنیم، می‌گوید چون شمع به پیش تو، یعنی تو باید ناظر ما باشی.

پس ما لحظه به لحظه باید فضا را باز کنیم که او را ببینیم. وقتی فضا را باز می‌کنیم مرکز ما عدم می‌شود، ما در پیش او هستیم. «در سوز و گداز آمد» یعنی ما، هم وقتی فضا را باز می‌کنیم، گرمای عشق را متوجه می‌شویم، حس می‌کنیم، یعنی تو به ما کمک می‌کنی. به پیش تو که هستیم تو را می‌بینیم، سوز عشق هست و گداختن منیت‌های ما، همانیدگی‌های ما و ما صبر و شکر می‌کنیم تا واقعاً در این سوز عشق، گرمای عشق، تابش عشق، تابش شناسایی، تابش خرد، به لحاظ همانیدگی‌ها گداخته بشویم و تماماً تبدیل به او بشویم هشیارانه.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)



پس متوجه شدیم حالا باز هم من یک توضیحی بدهم به وسیله این شکل‌ها، وقتی وارد این جهان می‌شویم، مرکز ما عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت را از مرکز عدم می‌گیریم.

به محض این‌که وارد این جهان می‌شویم به صورت انسان دست می‌زنیم به فعالیتی که استعدادش را داریم و آن فکر کردن است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و پدر و مادرمان و جامعه به ما می‌گویند چه چیزی مهم است. هر چیزی که مهم است به تصویر ذهنی آن حس هویت تزریق می‌کنیم و همین‌که حس هویت تزریق می‌کنیم، حس وجود تزریق می‌کنیم، آن می‌شود مرکز ما و از طریق عینک آن می‌بینیم.

حالا دیگر آن مرکز ما شده، و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزها می‌گیریم. و در نتیجه در چیزها جست‌وجوی زندگی و خودمان و خوشبختی را می‌کنیم.

برخی از این چیزها شکل تصویری آدم‌های دیگر هستند، ما از آن‌ها زندگی می‌خواهیم، هویت می‌خواهیم، در واقع با آن‌ها همانیده می‌شویم. تقریباً همه انسان‌ها ابتدا با پول همانیده می‌شوند، با پدر و مادرشان همانیده می‌شوند، و بنابراین آواره می‌شوند.

اما به یک صورت‌هایی زندگی گه‌گاهی مرکز ما را عدم می‌کند [شکل ۲ (دایره عدم)] و خودش را به ما نشان می‌دهد. گاهی اوقات از طریق سختی‌ها است و سختی‌ها ما را مجبور می‌کنند تسلیم بشویم و تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس همین هشیاری اولیه می‌کند. بنابراین مرکز ما را عدم می‌کند.

وقتی مرکز ما عدم می‌شود متوجه می‌شویم که هی می‌رویم به جهان [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، برمی‌گردیم به پیش او [شکل ۲ (دایره عدم)] و در این حالت است که ما داریم به او می‌گوییم که خداوندا ما داریم می‌رویم به جهان و پیش تو برمی‌گردیم و الآن آماده‌ام که در پیش تو درحالی‌که مرکز عدم است، وقتی مرکز عدم است، پیش تو هستم، من حاضرم مرکز را عدم نگه دارم و در پیش تو و در سوز عشق - عشق، سوز عشق یعنی وقتی مرکز ما عدم می‌شود با خداوند هشیارانه یکی می‌شویم، سوز عشق شروع می‌شود - می‌خواهم بگذازم. گذاختن یعنی شناسایی همین همانندگی‌ها و انداختن آن‌ها یا کنار زدن این همانندگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] از مرکز به طور کلی، به طوری‌که فعلاً بروند به حاشیه [شکل ۲ (دایره عدم)]، بعداً یواش‌یواش حس وجود را از آن‌ها هم من بکنم، به طوری‌که آخر سر هیچ چیز در مرکزمان نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و اگر هیچ چیز در مرکزمان نماند، من به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شوم.



بی‌نهایت و ابدیت زندگی یعنی این‌که می‌آیم به این لحظه ابدی و از جنس این لحظه می‌شوم، آگاه به این لحظه می‌شوم و جاودانه می‌شوم، دیگر نمی‌میرم. بنابراین پس از آن اگر جسمم بیفتد، مهم نیست برای من. برای این‌که پس از آن، هشیاری به دنیا متکی نیست.

در این حالتی که [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] می‌بینیم ما الآن ما به دنیا به‌طور توهمی متکی هستیم. در اصل از اول هم که آمدیم به این جهان، ما لازم نیست به این جهان متکی باشیم. خداوند به مخلوقش متکی نیست، به خودی خود زنده هست، ما هم به خودی خود زنده هستیم، این در همین «بازآمد و بازآمد» هست.

باز آمد یا بازآمد یعنی دارد به زندگی می‌گوید که یا خداوند می‌گوید که تو الآن به‌صورت انسان به نزدیک خودت رسیدی، رفتی و دور زدی، دوباره آمدی به پیش خودت. «بازآمد و بازآمد» یعنی آن چیزی که فرستاده بودی به‌صورت من، آمد رسید دوباره به خودت، حالا در را باز کن.

من می‌فهمم که از جنس تو هستم، از جنس جهان نیستم، فعلاً از جنس جهان شدم، این می‌دانم توهمی است، موقتی است، مصنوعی است، این کارهای من غلط است، من دارم در ذهن فقط من ذهنی‌ام را کامل می‌کنم. مرتب من ذهنی می‌سازم، چیزها را به آن اضافه می‌کنم، هی کم می‌کنم، می‌زنم و اولاً خود این من ذهنی دروغین است، و آن اقداماتی هم که می‌کنم یک من ذهنی کامل بسازم، این هم عبث است و این را هم می‌فهمم که من اگر یک من ذهنی بسازم، به مردم نمایش بدهم، چون این من ذهنی برای نمایش دادن به مردم است، می‌خواهم به مردم بگویم من این مشخصات را دارم، من ذهنی کامل دارم، می‌فهمم این فایده ندارد.

پس بنابراین من الآن فهمیده‌ام منظور از آمدن من چه بوده، آمدم به تو رسیدم، می‌خواهم الآن به تو زنده بشوم و هشیار بشوم به تو، بنابراین این هشیاری جسمی باید از من بیفتد، اتکا به جهان از من برداشته بشود و تو می‌توانی این کار را بکنی. برای همین به پیش تو با مرکز عدم نشستم [شکل ۲ (دایره عدم)] و در سوز و گداز هستم. و سوز و گداز را هم می‌دانید یعنی چه دیگر الآن [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

اما می‌خواهم الآن یک فیلم نه دقیقه‌ای نشان بدهم که انیمیشن خانم آتشی است و نشان می‌دهد این تصاویر را که چه اتفاق می‌افتد. پس این را تماشا می‌کنیم، بعداً من برنامه را ادامه می‌دهم. خانم آناهیتا آتشی انیمیشن را درست کردند که همین توضیح تصویرهای بنده است.



انیمیشن

انیمیشن را دیدید، بسیار زیبا بود.

پس متوجه شدیم که ما به عنوان انسان که گفت بنده هست و دیگر فهمیده که سرور تو هستی نه من ذهنی، آماده هستیم که پیش تو گذاخته بشویم و این همانیدگی‌ها و تصویر ذهنی حاصل از آن را رها کنیم.

چند بیت برای فهمیدن درست غزل و همین وضعیت انسان برایتان می‌خوانم.

تن ز آتشی‌های دل بگداخته خانه از غیر خدا پرداخته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۳)

کاملاً مشخص است دیگر، تن یعنی من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را از آتش عشق که با فضاگشایی از طرف زندگی به روی ما می‌تابد، بر اثر گرمای آن و خرد شناسایی آن می‌گذازیم، بیت اول همین را می‌گوید، و مرکزمان را از غیر خدا که همان همانیدگی‌ها هستند تمیز می‌کنیم.

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۷۱)

پس ما نمی‌خواهیم به وصف من‌ذهنی، به تعریف من‌ذهنی، تعریف بشویم، چون من‌ذهنی یک جسم است. بلکه می‌خواهیم به بی‌نیازی خودمان مثل خداوند از جهان برسیم، به بی‌نیازی از همانیدگی‌ها به این جهان، پس یکی



شدن با خدا در اثر فضاگشایی یعنی این‌که ما خودمان را داریم توصیف می‌کنیم و عملاً تبدیل می‌شویم به خدای بی‌نیاز از این جهان یا همانیدگی‌های خودمان.

و اگر کسی به غیر از او، که با مرکز عدم خودش را به ما نشان می‌دهد، عاشق باشد، اگر به غیر او عاشق باشد یعنی او را بگذارد مرکزش، اگر کسی چیزی را از این جهان بگذارد مرکزش، یعنی با آن همانیده شده، این‌کار «مَجَاز» است، مَجَاز یعنی توهمی، مَجَاز در غزل هم هست.

پس ابتدا ما هشیاری جسمی داریم و در ذهن هستیم، این مَجَاز هست، توهم هست، من‌ذهنی و ذهن مَجَاز هست، این لحظه ابدی، زنده شدن به زندگی، زندگی را در این لحظه زندگی کردن و از جنس زندگی شدن، نه از جنس ماده و دیدن برحسب همانیدگی‌ها، این حقیقت است، دیدن برحسب همانیدگی مَجَاز هست.

راز را غیر خدا مَحْرَم نبود آه را جز آسمان همدَم نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۰۸)

دفتر ششم بیت ۴۰۰۸، پس این چیزی که ما در من‌ذهنی با هشیاری جسمی آگاه هستیم راز نیست، این‌ها باورها هستند، الگوهای ذهنی هستند، اطلاعات هستند که ما با آن‌ها همانیده شدیم. «راز را غیر از خدا مَحْرَم نیست»، پس بنابراین همین‌طور که در غزل هست، می‌گوید

هرکسی که گداخته شد محرم راز می‌شود، اگر نشود و من‌ذهنی را نگاه‌دارد، فقط باورمند باشد، باورها را در مرکزش بگذارد، محرم راز نیست.

باور دانستن، راز دانستن نیست. راز در فضای گشوده‌شده با مرکز عدم هست و اگر آه درستی باشد، «آه کشیدن» در این‌جا به معنی آرزومندی است، آه را فقط آسمان یعنی زندگی می‌شنود، آه را این جهان نمی‌شنود، بنابراین آه کشیدن و آرزو کردن که من به خداوند زنده بشوم به‌وسیله من‌های ذهنی شنیده نمی‌شود، برای این‌که آن‌ها هشیاری جسمی دارند و از جنس جسم هستند.

پس آه را آسمان می‌شنود و «همدم آه» است، یعنی شما باید «آه آرزومندی» بکشید، ای کاش من به زندگی زنده بشوم، می‌خواهم به زندگی زنده بشوم، طلب دارم، مشتاق هستم، این حالت باید در شما به‌عنوان «بنده» به‌وجود بیاید.



علت این‌که، خواهیم دید ما تبدیل نمی‌شویم، برای این‌که آه من‌ذهنی را می‌کشیم، آرزوی من‌ذهنی هست و این آرزو توان ندارد، سطحی هست.

ما حاضر نیستیم قانون جبران را انجام بدهیم، ما حاضر نیستیم گذاخته بشویم، می‌گوییم این من‌ذهنی و همانندگی‌ها را نگه دارم، خدا را هم به آن اضافه کنم و این کار درست نیست.

می‌گوید:

**سوارِ عشق شو وز ره میندیش
که اسبِ عشق بس رهوار باشد**

**به یک حمله تو را منزل رساند
اگر چه راه ناهموار باشد**

**علف‌خواری نداند جان عاشق
که جان عاشقان خمار باشد**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۶۲)

پس سوارِ عشق شو، یعنی فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، هشیاری را روی هشیاری سوار کن و طبق این غزل در ما هشیاری روی هشیاری سوار است یعنی فطرتاً و ذاتاً آن چیزی که ما هستیم اصلاً متکی به جهان نیست، ما به زور متکی به جهان کرده‌ایم.

می‌گوییم به جهان نگاه کن، علاقه ندارد به جهان نگاه کند، ما به زور می‌گوییم چون همه نگاه می‌کنند تو هم نگاه کن. پس بنابراین «سوارِ عشق شو» یعنی در این لحظه فضا را باز کن خودت باش فقط، هیچ کاری لازم نیست بکنی تو، فقط آن کارهای غلط را که استفاده از اسباب‌ها و وسایل ذهنی این جهانی است نکن. با فکر که همانیده هست نخواه وسیله درست کنی که خداوند را ببینی یا به او تبدیل بشوی، این کار را نکن.

خودت از جنس او هستی طبق بیت اول، «باز آمد و باز آمد». «سوارِ عشق شو» یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق بشود، سوار بشود، متکی نباشد، این کار با فضاگشایی و مرکز عدم، حسّش را به شما نشان می‌دهد. «سوارِ عشق شو وز ره میندیش»، یعنی نرو در ذهنت بگو چقدر راه هست حالا؟ چندتا همانندگی دارم؟ چند روز



است، چند ماه است، چند سال است؟ برای این‌که وقتی سوارِ عشق شدی، فضا را باز کردی سوار هشیاری شدی، این اسبِ عشق، مَرکَبِ عشق، خیلی تند می‌رود و «رَهْوَار» است. رهوار یعنی راه را طی می‌کند و اذیت هم نمی‌کند، بعضی اسب‌ها دست‌انداز دارند. وقتی اسب تربیت‌شده باشد می‌تواند تند برود و تکان‌تکان هم ندهد. می‌گوید آن تکان‌هایی که در ذهن هست دیگر از بین می‌رود.

علت این‌که این همه ما تکان و زلزله داریم و دست‌انداز، به این علت که ما یک ذره می‌رویم به سوی عشق، فضاگشایی درستی نمی‌کنیم و فضاگشایی درست نمی‌توانیم بکنیم، خواهیم دید؛ برای این‌که ما صادق نیستیم و اشتیاقش را نداریم، طلبش را نداریم، نمی‌گوییم هر کاری می‌کنم، هر همانیدگی را بخواهی من از دست می‌دهم، حاضر نیستیم ما، ما با ذهن حاضر هستیم.

«به یک حمله تو را منزل رساند»، انسان می‌تواند با درک عمیق این مطالب مولانا بگوییم یک روزه، یک لحظه‌ای، تبدیل بشود. اگرچه هم‌هویت‌شدگی شما خیلی زیاد هم باشد، «اگرچه راه ناهموار باشد» این‌طوری نیست که بگوییم حالا این همانیدگی را پیدا کردم، آن یکی را هم پیدا کنم، حالا آن یکی را چجوری پیدا کنم؟

علت این کارها این است که سوار اسبِ عشق نیستیم. برای همین می‌گوید جان عاشق دیگر «علف‌خوار» نیست. علف، یعنی غذا گرفتن از همانیدگی‌ها مثل تأیید، توجه، شیره کشیدن از چیزهای بیرونی، خوشی از چیزهای بیرونی، یعنی این‌جهانی، نه از زندگی.

دوتا منبع هست یکی همانیدگی‌ها، یکی خود زندگی. وقتی فضا را باز می‌کنی از خود زندگی عشق می‌گیری، شادی می‌گیری، وگرنه مجبور هستی از همانیدگی‌ها بگیری. همانیدگی‌ها، اگر منبع تغذیه ما باشند، ما علف‌خوار هستیم. چرا می‌گوید علف؟ برای این‌که من ذهنی مثل حیوان می‌ماند. در غزل هم هست، می‌گوید حیوان آب حیات را از کجا پیدا کند بخورد؟ گرچه که مثل حیوان است من ذهنی، ولی استعداد شناخت دارد، استعداد فهمیدن دارد.

پس جان عاشق شراب می‌خورد، خَمَّار است. خَمَّار یعنی می‌فروش. هم خودش می‌خورد، هم به همه می‌دهد.

پس اگر شما می‌زندگی می‌خورید، به همه هم می‌دهید، فراوانی‌اندیش هستید، به همه پخش می‌کنید، خودتان هم می‌خورید، پس عاشق هستید، عاشق واقعی هستید.



این چند بیت مربوط هست به این‌که انسان حقیقتاً در این لحظه هشیاری‌ست که سوار به هشیاری است، یعنی مستقل از جهان می‌تواند روی پای بی‌نهایتِ خودش بایستد، برای این‌که از جنس خداست. اما چون به ذهن می‌رود، در ذهنش زندگی را و اسب را به‌صورت ذهن جست‌وجو می‌کند، در نتیجه این اسبی که حقیقی است و خودش است و سوارِ هشیاری بر هشیاری است، آن را گم می‌کند. برای همین می‌گوید که:

**در فغان و جست و جو آن خیره‌سر
هر طرف، پُرسان و جویان، در به در
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۷)**

یعنی ما.

**کآن که دزدید اسب ما را کو و کیست؟
اینکه زیر ران توست ای خواجه چیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۸)**

**آری این اسب است، لیکن اسب کو؟
با خود آ، ای شهسوارِ اسب‌جو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۹)**

خیره‌سر: پریشان و آشفته

آن هشیاری عدم‌بین، سکوت‌شنو، که هر لحظه ما از آن استفاده می‌کنیم برای زندگی، چرا؟ این دیدن، این شنیدن، و پنج حسمان، فکر کردنمان به‌وسیلهٔ آن صورت می‌گیرد. اصلمان. وقتی به آسمان نگاه می‌کنیم پرندگانی که پرواز می‌کنند، کلاغ‌ها را می‌بینیم و فضای اطرافش را هم می‌بینیم. کلاغ‌ها را این چشمِ حسی‌مان می‌بیند، فضای خالی را چه می‌بیند؟ فضای خالی را همان عدم‌بین، فضا بین، که هیچ را می‌بیند.

شما حرف‌های من را با گوش حسی‌تان یعنی با این گوش می‌شنوید اما سکوتِ بین جملات را هم می‌شنوید. سکوتِ بین جملات را سکوتِ درونتان می‌شنود که سکوت روی سکوت است، یعنی سکوتِ محض است. لزومی ندارد که یکی حرف بزند آن سکوت، سکوت بشود. مستقل از حرف است، مستقل از صدای بیرون است. آن عدم‌بین، آن فضا بین، آن خلأ بین، آن چیزی که بیننده هست، چشم دارد و چشمش مثل این چشم نیست، که فضا را می‌بیند، چون فضا را می‌بیند همه چیز را به‌وسیلهٔ آن می‌شود دید، آن هم احتیاج به چیزهای بیرونی



ندارد که واقعاً بیننده باشد، توجه می‌کنید؟ ما آن هستیم، سوار به آن، ولی چه‌کار می‌کنیم؟ «در فغان و جُست و جو». هم‌ااش دادوبیداد، آقا اسب ما کو؟ چه کسی برده؟ چه کسی دزدیده؟ هشیاری ما را چه کسی دزدیده؟ خدا را چه کسی دزدیده از من؟ «در فغان و جُست و جو آن خیره‌سر»، آن بی‌عقل، دیوانه، هر طرف یعنی هر سو، هر فکری که می‌آید با آن می‌پرسد و جست‌وجو می‌کند، و از این جسم به آن جسم، که چه؟ که این اسب ما را چه کسی دزدیده؟ اسب هشیاری و زندگی ما را چه کسی دزدیده؟ که ما الآن هشیاری روی هشیاری سوار نیست، هیچ‌کس نذریده. به او می‌گویند که این اسبی که زیر ران توست این چیست پس؟

وقتی فضا را باز می‌کنی می‌بینی که سوار اسب هستی، هشیاری هستی که روی هشیاری و مستقل از جهان هستی. یک لحظه می‌گوید؛ «آری این اسب است» ولی دوباره می‌رود به ذهن. وقتی توجه نمی‌کند به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، می‌فهمد اسب را، می‌بیند اسب را با عدم. ولی لحظه بعد توجه می‌کند آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، جذب ذهن می‌شود، دوباره با ذهن می‌بیند از طریق همانندگی‌ها. «آری این اسب است». راست می‌گویی، این اسب است سوارش هستم، حضور، حضور من اسب است، هشیاری روی هشیاری سوار است. خوب رفت ذهن، اسب کو؟ اسب رفت! برای همین می‌گوید «با خود آ»، به خودت بیا.

بعضی‌ها می‌گویند که خدا یعنی «خود آ»، به خودت بیا، همین الآن مولانا هم همین حرف را می‌زند، «ای شهسوار اسب‌جو»، تو شهسوار هستی. یعنی شاه هستی سوار اسب هشیاری. همین حرف را می‌زند که بیت اول می‌گفت. چرا اسب را جست‌وجو می‌کنی؟ تو که سوار بر اسب هستی، برای چه می‌روی ذهن؟ برای چه خودت را در همانندگی‌ها جست‌وجو می‌کنی؟ و همین‌طور این دو بیت:

اسب، زیر ران و فارس اسب‌جو
چیزت این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۷)

هی نه اسب است به زیر تو پدید؟
گفت: آری، لیک خود اسبی که دید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۸)

فارس: اسب‌سوار، سوار بر اسب



همین را می‌گوید، اسب زیر سوار است ولی سوار دنبال اسب است. پس این چیست؟ گفت این اسب است، فضا را باز کن، این چیست که سوارش هستی؟ اسب است. بدون اسب بیرون، ذهن، من شاد هستم، خوشبخت هستم، آزاد هستم، یک لحظه ذهن را می‌بینم، مسئله آمد، حالم گرفته شد، اسب کو؟ کجا رفت این عدم؟ به خودت بیا، هی! توجه کن! این اسب نیست به زیر تو پدید؟ می‌گوید بله، ولی اسب را نمی‌بینم دیگر، چون رفته‌ام ذهن.

اما این چند بیت هم روشن‌کننده هست که مولانا می‌گوید: روز است، شب نیست. چون تو می‌روی ذهن و اختیار داری که نروی، فقط درک عمیق این، که در ذهن خبری نیست. ما نمی‌توانیم از همانیدگی‌ها زندگی بگیریم یا برحسب همانیدگی‌ها ببینیم و این دید درستی باشد.

ما نمی‌توانیم با دید همانیدگی‌ها ببینیم و یک تصویر ذهنی به نام من‌ذهنی درست کنیم و در جهت کمال آن بکوشیم؛ همه کار بکنیم که از نظر خودمان و دیگران این تصویر ذهنی کامل بشود. در این صورت دنبال کامل کردن همانیدگی‌ها خواهیم بود یعنی من همسر به کمال رسیده می‌خواهم! بچه به کمال رسیده می‌خواهم! نمی‌گویم حتی کامل، چون کامل با کمال فرق دارد در فارسی، حالا بگذار کامل، «کو» حالا بچه،

آمدیم بدن من باید کامل باشد یا کمال داشته باشد، حالا بگوییم کمال داشته باشد، در کمال باشد. بدن من باید در کمال باشد! یعنی تمام اعضای من باید، به قول انگلیسی‌ها "perfect" یا در اوج کمال باشد! بچه من در اوج کمال! همسر من در اوج کمال! تازه اوج کمال را ذهن من تعریف می‌کند! خانه من در اوج کمال!

توجه می‌کنید؟ اوج کمال بدبختی است. اولاً که هم‌چون چیزی نمی‌شود برای این‌که من می‌خواهم چیزهای گذرا را کمال ببخشم. ثانیاً این چیز توهمی است و تماماً دروغ است. و در این وسط ذهن من دچار اعوجاج است، هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند، هر جور دلش می‌خواهد می‌بیند. اصلاً همان بیت همیشه یادمان باشد که:

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

هیچ مرضی بدتر از کمال‌طلبی نیست، که همه چیز من به کمال برسد. پس اگر ما از این سودا دست برداریم، به‌جای تصویر ذهنی ساختن و در کمال او کوشیدن، بیاییم بگوییم الآن روز است. چون می‌خواهیم این عدم‌بین و سکوت‌شنو را با فضاگشایی گسترش بدهیم، دید او را بخواهیم. دید او دنبال توهم نیست حقیقت است. پس



روز یعنی دیدن برحسب عدم. شب یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها. می‌گوید، به عنوان هشیاری به این‌جا رسیده که در ذهن انسان هستی می‌توانی روز را تجربه کنی. وسط روز است.

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روزجو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جُستن، نشان عِلت است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

جذوب یعنی بسیار گشوده، بسیار جذب‌کننده

علت یعنی مرض، بیماری، وسط روز که آفتاب می‌تابد بگویی که روز کو، خودت را رسوا می‌کنی که نمی‌بینم، آفتاب را نمی‌بینم. چرا آفتاب را نمی‌بینیم؟

می‌گوید: «باز آمدم باز آمدم» دوباره آمد، دوباره آمد. آمده رسیده به معشوق. یعنی ما به خدا رسیده‌ایم. به شرط این‌که خدا را در ذهنمان جستجو نکنیم. ما هر لحظه خودمان را رسوا می‌کنیم، برای این‌که روز را برحسب شب تعریف می‌کنیم. اما «صبر و خاموشی» خاموش کردن ذهن و صبر کردن، که می‌گوید: «خامش و در انتظارِ فضل باش». «وین نشان جُستن» یعنی نشانِ حضور، نشانِ خدا را، در ذهن جُستن، همین‌که یک چیز ذهنی را نشان بدهی که این نشانِ خداست! نشان خدا نیست نشانِ مریضی تو است که برحسب همانندگی‌ها می‌بینی.

آنصتوا بپذیر، تا بر جان تو آید از جانان، جزای آنصتوا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

گر نخواهی نُکس، پیش این طبیب بر زمین زن زر و سر را ای لیبیب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷)

آنصتوا: خاموش باشید.
نُکس: عود کردنِ بیماری، برگشتِ بیماری.



لَبِيبٌ يَعْنِي خَرْدَمَنْدٌ، عَاقِلٌ

پس تو بیا خاموش باش. خاموش باش یعنی چه؟ یعنی فضاگشایی کن در اطراف اتفاق این لحظه، به اتفاق نگاه نکن، با آن نجنب، درباره آن قضاوت نکن همانطور که غزل می‌گوید. ساکت باش، این را بپذیر، تا به این جان تو از جانان یعنی خداوند یا زندگی، پاداش «أَنْصِتُوا» بیاید. فضل الهی است که بر جان تو می‌آید، هشیاری است، خردمندی است. دیدن برحسب عدم، بودن زندگی در مرکز تو، اینها پاداش این کار است.

اگر نمی‌خواهی مرض برگردد در این صورت این زر، همانیدگی‌های مادی، و این عقل سر، که از همانیدگی‌ها می‌آید، این را بر زمین بزن، له کن، ای کسی که با مرکز عدم خردمند هستی، همین الآن خردمند هستی. همه انسان‌ها اگر آن هشیاری فطرت خودشان را که، اصل خودشان را نگه دارند، توجه را روی خودشان نگه دارند نگذارند آن برود جذب چیزها بشود که آن‌ها بیابند مرکزش، اینها خردمند هستند. در واقع دیدن برحسب چیزها و مخصوصاً دردها ما را بی‌خرد می‌کند.

این همان آیه أَنْصِتُوا است، می‌گوید:

«... وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»

«... خاموشی‌گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)

که چقدر استفاده کرده مولانا، و همه را ما هم این‌جا خواندیم. آیه ۲۰۴ سوره اعراف این را می‌گوید، خاموش باشید شاید مورد لطف خداوند قرار بگیرید. «خامش و در انتظار فضل باش».

و در آن بیت‌ها می‌گوید دیگر، که:

کوری خود را مکن زین گفت، فاش

خامش و در انتظار فضل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

یعنی وقتی می‌گویی الآن روز نیست، یعنی به آن هشیاری عدم بین دست پیدا نکردی، از آن استفاده نمی‌کنی، این سبب رسوایی است. آدم، هر انسانی، دوتا ابزار دارد، یکی هشیاری عدم بین است، یکی من‌ذهنی. وقتی از من‌ذهنی‌اش استفاده می‌کند، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، می‌گوید شب است! خوب رسوا می‌شود. می‌گوید، به‌جای حرف زدن،

کوری خود را مکن زین گفت، فاش خامش و در انتظار فضل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

ذهنت را ساکت کن و منتظر بشو از آن‌ور دانش و بخشش خداوند بیاید.

اما شش بیت دیگر می‌خوانم که به غزلمان خیلی مربوط است و مطلبی است که امروز توجه کنیم به آن. مولانا می‌گوید که، این جهانِ ذهن و همانندگی‌ها خیلی جای خطرناکی است. و خودِ این من‌ذهنی شبیه یک چراغی است که شمعی را روشن کند. پس انسان یک من‌ذهنی را درست می‌کند که به‌وسیلهٔ آن، نه به روش‌های آن، به‌وسیلهٔ آن یعنی کارهایی که زندگی روی آن می‌کند، یک شمعی را به نام شمع حضور روشن کند. و این شش بیت را می‌خوانم. پس خود من‌ذهنی الآن خواهیم دید مثل کبریت می‌ماند. کبریت را می‌کشی، شمعی را روشن می‌کنی، کبریت تا آن موقع به پایان رسیده و آن را می‌اندازی دور. من‌ذهنی برای روشن کردنِ چراغِ حضور است. ولی آتش به کبریت نرسد نمی‌تواند روشن کند. پس ما گرچه که ذهن داریم و من‌ذهنی داریم، ولی شناسایی می‌کنیم که باید فضاگشایی کنیم تا این آتش روشن بشود. می‌گوید که:

جان سرِ برخوان دمی فهرستِ طب نارِ علّت‌ها نظر کن مُلْتَهَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶)

ز آن همه غرها درین خانه ره است هر دو گامی پُر ز کژدم‌ها چه است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۷)

باد، تَنَدست و چراغم اَبتری زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

غُر: بیماری فِتق، در اینجا مطلقاً به معنی بیماری است.
اَبتر: ناقص و به‌دردنخور

غُر یعنی بیماری، بیماری فِتق است، در اینجا به معنی بیماری است. اَبتر یعنی ناقص و به‌دردنخور.



پس «جانِ سَر»، یعنی عزیزِ من نمی‌خواهد دکتر بشوی. فهرست یا لیست مرض‌ها را بخوان فقط، ببین چند، صدجور مرض وجود دارد و آتش آن‌ها دائماً ملتهب است، یعنی زبانه می‌کشد. یعنی انسان ممکن است یکی از این مرض‌ها را بگیرد. می‌گوید تو را به خدا به این فهرست‌ها نگاه کن، یعنی چه؟ یعنی وقت نداری، هیچ معلوم نیست که چقدر عمر کنی، کی یکی از این مرض‌ها را بگیری و بمیری.

می‌گوید از این همه بیماری‌ها به خانه تن تو راه هست، یعنی می‌توانند بیایند. و این را هم بدان که هر دو قدم که می‌روی یک چاه کژدم است. چاه کژدم، یعنی چاه همانیدگی‌ها که اگر بیفتی در آن درد دارد.

برای این‌که هر همانیدگی درد دارد. پس دارد می‌گوید که اولاً بدن انسان یعنی همین تن در معرض آفات است و معلوم نیست تا کی زنده باشد و تازه اگر زنده هم باشد، معمولاً از طریق همانیدگی‌ها عمل می‌کند و راه می‌رود و می‌بیند و هر دو قدم در چاهی می‌افتی که پُر از درد است، کژدم است. چرا چاه؟ برای این‌که از چاه نمی‌توانی بیرون بیایی، توجه کنید! بهترین کار این است که این پرهیزی که صحبت می‌شود از همانیدگی، توجه کنیم به آن.

اصطلاح «اتَّقُوا» یعنی پرهیز کنید، یعنی این‌که اگر ذهنتان به شما چیز زیبایی نشان می‌دهد، آن را نیاورید به مرکزتان. اگر بیاورید در این صورت می‌افتید به یک چاه. چرا چاه؟ برای این‌که اگر آدم بیفتد به چاه، یک کسی باید بکشد، یک طنابی چیزی بیندازد، بکشد بالا، وگرنه خودش نمی‌تواند بیاید بالا.

اگر بتواند بیاید بالا حتماً یک جای دستی، پای، وجود دارد که بگیرد، نیرو صرف کند بیاید بالا. هر همانیدگی هم که می‌آید به مرکزمان، شما می‌بینید که درآمدن از داخل آن، رها شدن، سخت است. شما می‌آید مثلاً یک کسی را می‌بیند، حالا هیچ‌چیز نشده عاشقش می‌شوید. هیچ‌چیزی، حرفی هم ردوبدل نشده است. نه قراری گذاشته‌اید، نه او اسم شما را ...، از دور نگاه می‌کنی عاشق می‌شوی، همانیده می‌شوی، تصویرش را می‌آوری به مرکزت. بعد شروع می‌کند به بافتن و این‌ها. حالا، سه ماه گذشته، می‌گویی که خوب این را من از دلم در بیاورم دیگر، می‌بینی نمی‌شود، خوب چی شد؟ شد چاه کژدم. بابا سه ماه پیش نبود! می‌خواهم برگردم به سه ماه پیش، نمی‌شود! هر کاری می‌کنی، هی می‌روی دور می‌زنی، می‌آیی به این فکر. بعد می‌روی به آن آدم می‌گویی خوب من عاشق تو شده‌ام، او می‌گوید برو دنبال کارت. خوب ما چه کار باید بکنیم؟ گرفتار کردیم خودمان را.

و همین بیت که دارم می‌خوانم کلید است. «باد، تُندست و چراغم آبتری»، یعنی این چراغِ ذهن ناقص است. آبتَر یعنی ناقص، دُم‌بریده، به درد نخور. بادهای بیرونی هم تند هستند، ممکن است این چراغ را خاموش کنند. چون اگر این تن بمیرد، دیگر این من‌ذهنی اصلاً خاموش می‌شود، می‌ریزد، فرو می‌ریزد، از بین می‌رود.



می‌گوید از این چراغ باید یک چراغ دیگری را روشن کنم. «زو»، یعنی از او بگیرانم، یعنی روشن کنم یک چراغ دیگری را. پس این من‌ذهنی برای روشن کردن یک چراغ دیگری است. آن چراغ چیست؟ آن چراغ این است:

تا بود کز هر دو یک وافی شود
گر به باد، آن یک چراغ از جا رود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹)

همچو، عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰)

تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

پس وافی یعنی هم کافی، هم وفاکننده به عهد است. توجه می‌کنید که الآن اگر ما این عدم‌بین و سکوت‌شنو را دریابیم و آن را بیاوریم مرکزمان، همه‌اش با آن کار کنیم، برحسب او ببینیم، یعنی هر لحظه فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم و توجه نکنیم به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، فقط فضاگشایی کنیم در اطراف آن، در این صورت داریم وافی می‌شویم، وفا می‌کنیم به عهد.

وفا به عهد یعنی الآن که آمدیم رسیدیم به خداوند، آن خداوند را در خودمان بشناسیم، در ما است الآن، که ما او را رها کردیم رفتیم دنبال ذهن، در آنجا سرگردان هستیم و اسب من کو؟ و با چه چیزی همانیده بشوم به من زندگی بدهد؟ حتماً باید با چیزهای زیادی همانیده بشوم، این‌ها را انباشته کنم، از آن‌ها زندگی بخواهم، هرچقدر بیشتر، پس زندگی من بیشتر، چون همه این‌ها زندگی به آدم می‌دهند. در این خیالات هستیم!

می‌گوید که این دو چراغ است الآن، یکی چراغ ذهن است - این‌ها را بعداً هم خواهیم خواند - یکی چراغ حضور است. از این دوتا، یکی وافی خواهد بود. می‌دانیم که اولی نخواهد بود. و الآن خودش توضیح می‌دهد. می‌گوید مثل عارف که از این من‌ذهنی ناقص، شمع دلش را روشن می‌کند برای فراغت، آسودگی، که چه بشود؟



روزی که این چراغِ من‌ذهنی بمیرد یا تن بریزد، ناگهان، پیش چشمِ عدمش، چشمِ واقعی‌اش، او شمعِ جانس را روشن می‌کند، شمعِ جانس را روشن می‌کند. ما هم می‌خواهیم این کار را بکنیم. پس من‌ذهنی برای روشن کردنِ چراغِ حضور است، نه این‌که من‌ذهنی را بگیریم، بگوییم که این واقعاً اصلِ من است، این را من باید کامل کنم، به مردم نشان بدهم، یا با آن زندگی کنم، فقط باید یک کاری بکنم که کامل بشود، دیگر کامل بشود یعنی از همهٔ همانیدگی‌ها را به‌طور کامل و به‌کمال‌رسیده داشته باشم، تا زندگی‌ام کامل بشود دیگر. این توهمِ غلط است و امروز در موردش ما صحبت خواهیم کرد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



حالا سؤال این است که چرا این من‌ذهنی و استفاده‌ای که ما از آن می‌کنیم به‌عنوان ابزار، نمی‌توانیم حضور را روشن کنیم؟ آن شمع را روشن کنیم؟ به این دو بیت توجه کنید، خود مولانا توضیح می‌دهد. می‌گوید برای این‌که ما صدقی در کارمان نیست، ما با من‌ذهنی دروغین داریم کوشش می‌کنیم، ما فضاگشایی در ذهن می‌کنیم، فضاگشایی درست نمی‌کنیم، یعنی حقیقتاً مرکز ما عدم نمی‌شود، و مقاصد دروغین من‌ذهنی که مربوط به این جهان است از ما دست بر نمی‌دارند، ما طلب نداریم.

حاضر نیستیم از آن چیزهایی که من‌ذهنی‌مان علاقه‌مند است از آن‌ها دست بکشیم، حقیقی نیستیم، صادق نیستیم، صمیمی نیستیم، طلب کافی نداریم، طلب این‌که ما قانون جبران را انجام می‌دهیم و هرکاری لازم است می‌کنیم، و حقیقتاً می‌خواهم، آن نیست.

عده زیادی از مردم فقط می‌خواهند دردهایشان کم بشود، برای همین گنج حضور نگاه می‌کنند، درد کم نمی‌شود. ممکن است کم بشود، علتش این است که شما دارید استادتر می‌شوید در استفاده از من‌ذهنی، ممکن است شما یاد گرفتید من‌ذهنی را درون شیشه می‌کنید، از خیلی چیزها پرهیز می‌کنید و زندگی‌تان دارد بهتر می‌شود. ولی آیا حقیقتاً فضا باز می‌کنید به او تبدیل بشوید؟ باید این کار را بکنید. پس می‌گوید:

چون نبودش تخم صدقی کاشته

حق برو نسیان آن بگماشته

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵)

گرچه بر آتش‌زنه‌ی دل می‌زند

آن ستاره‌ش را کف حق می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۶)

آتش‌زنه: سنگ چخماق

توجه می‌کنید؟ آتش‌زنه، سنگ چخماق، در این‌جا معادل فضاگشایی و تسلیم است. چون به‌وسیله زندگی این کار را نمی‌کنیم، برای مقاصد مادی این کار را می‌کنیم به‌وسیله من‌ذهنی این کار را می‌کنیم این فضاگشایی را، صادق نیستیم، طلب نداریم، در این‌صورت هنوز عدم یادمان نمی‌آید.



او خودش را به ما نشان نمی‌دهد او نمی‌آید مرکزمان، یعنی زندگی نمی‌آید، خدا نمی‌آید. گرچه که ما داریم سعی می‌کنیم ذهناً یک کارهایی می‌کنیم، «گرچه بر آتش‌زنه‌ی دل می‌زند» اما جرقه‌ای که می‌جهد آن جرقه را دست خداوند می‌کشد، جرقه را ما نمی‌بینیم. جرقه، حضور را روشن نمی‌کند.

من می‌خواهم عملاً این را به شما نشان بدهم، یک شمعی آوردم این‌جا، توجه کنید این شمع است، درست است؟ این هم یک کبریت است. این کبریت برای این است که این شمع را روشن کند، این [کبریت] من ذهنی شماست. خوب این کبریت می‌توانست ده برابر کلفت‌تر از این باشد. می‌توانست سه برابر درازتر باشد، ولی کبریت است. یک من ذهنی ممکن است همانیده بشود با چیزهایی که بیشتر از هزار دلار نمی‌ارزد. یک کسی هم همانیده شده با چیزهایی که یک میلیارد دلار می‌ارزد. هردو کبریت است، فرق نمی‌کند، فقط برای روشن کردن شمع حضور است - از نظر خداوند - این هم شمع حضور است.

خوب، برای این‌که روشن بشود، این را می‌کشیم باید آتش بگیرد، اگر آتش به این شمع نرسد شمع روشن نمی‌شود. حالا من این [کبریت] را نزدیک می‌کنم هنوز آتش به این [شمع] نرسیده، روشن نمی‌کند. ما هم همین کار را می‌کنیم. با من ذهنی که به آن خرد نرسیده، گرما نرسیده، همان‌طور که بیت اول می‌گوید ما شمع حضور را می‌خواهیم روشن کنیم، صدقی در آن نیست.

صدق موقعی می‌آید که این [کبریت] روشن بشود، الآن اگر روشن کنم بله این روشن شد. این شمع را، اولی‌آش روشن نکرد یعنی اولین فضاگشایی روشن نکرد. حالا این را می‌اندزیم دور، یکی دیگر را روشن می‌کنیم، لحظه بعد فضاگشایی می‌کنیم، باید آتش برسد به این کبریت. روشن شد، حالا روشن شد شما ممکن است نبینید یک کمی، حالا شمع روشن شد الآن می‌بینید.

این [کبریت] من ذهنی است، پس من ذهنی گفت برای چه بود؟ برای این‌که این شمع را روشن کند، این شمع حضور است یک خُرده روشن شده. شمع حضور اگر روشن بشود در ما به صورت بی‌نهایت خداوند، یک خورشید می‌شود. پس من ذهنی برای چیست؟ این [شمع] روشن شده در ضمن می‌بینید. از من ذهنی چه چیزی ماند؟ سوخت.

بیت اول همین را می‌گفت، گفت من می‌خواهم من ذهنی‌ام مثل کبریت بسوزد، چراغ حضورم روشن بشود این را من می‌دانم، این کبریت برای من مهم نیست. حالا شما می‌خواهید کبریت را صرف کنید، این [کبریت] صرف شد،



این [شمع] روشن شد. اگر می‌گفتید کبریت را می‌خواهم نگه دارم، نمی‌خواهم بزنم به این شمع روشن بشود، شمع روشن نمی‌شد.

برای همین شمع حضور ما روشن نمی‌شود. می‌گوییم این من‌ذهنی را این کبریت را می‌خواهم نگه دارم، چرا؟ این کبریت برای نمایش دادن به دیگران است، این همین من‌ذهنی من است و دنبال کامل کردن این کبریت هستم من. این نازک است این را باید خیلی کلفت کنم یا دراز کنم که مردم ببینند که کبریت خوبی دارم من،

بعداً ببینم که با کبریت عالی می‌توانم شمع حضور را روشن کنم؟ هم‌چون چیزی نمی‌شود، هرچه این [کبریت] درشت‌تر می‌شود روشن‌کردن این [شمع] سخت‌تر می‌شود. برای همین می‌گوید که «چون نبودش تخم صدقی کاشته» ما الآن تخم صدق داشتیم، چرا؟

گفتیم از این کبریت می‌گذریم، این شمع را روشن می‌کنیم. اگر می‌گفتیم که می‌خواهیم روشن کنیم و کبریت را نمی‌زدیم این روشن نمی‌شد. سال‌هاست برخی از ما می‌خواهیم خورشید حضورمان را، شمع حضورمان را روشن کنیم، درضمن من‌ذهنی‌مان را هم می‌خواهیم تقویت کنیم، تازه می‌خواهیم شمع حضور را روشن کنیم برای این‌که این کبریت را تقویت کنیم، یک کبریت قشنگ‌تری درست کنیم.

نه‌تنها روشن نمی‌کنیم، بلکه در ذهنمان کبریت بهتری می‌سازیم. و تازه می‌خواهیم کبریت به‌کمال‌رسیده بسازیم که از نظر همانندگی با فرزند و همسر و گفتم دیگر، تمام همانندگی‌ها هرچه بیشتر بهتر، هرچه به‌کمال‌رسیده، فایده ندارد. پس بنابراین برمی‌گردم به این بیت شما ببینید.

«باد، توندست و چراغم آبتری» یعنی من‌ذهنی‌ام آبتر است، «زو بگیرانم»، زو یعنی از این کبریت «بگیرانم چراغ دیگری»، گرفت چراغ دیگر، حالا تا چراغی که وافی بشود، کافی بشود مانند عارف که از کبریتش یعنی تن ناقصش، از من‌ذهنی‌اش شمع دلش را افروخت.

این شمع دل برای فراغ است، راحتی است، می‌دانست این کبریت راحتی ندارد، تا روزی که این کبریت دیدید که سوخت، ناگهان، چون این کبریت در طول زمان از بین می‌رود. الآن این کبریت را من توانستم با این [کبریت]، این شمع را روشن کنم، اگر هشتاد سال صبر بکنم این کبریت می‌پوسد می‌رود، توانایی روشن‌کردن این [شمع] را ندارد دیگر.



اما، پس شمع حضور ما روشن شد، ما برای فراغت یعنی روزی که می‌میریم یا در طول زندگی‌مان این شمع روشن است. اما یک شمع دیگر هم روشن می‌توانیم بکنیم به صورت من‌ذهنی، و آن این فندک است. این فندک تا زمانی که دستم را فشار می‌دهم این [فندک] روشن است. دستم را فشار می‌دهم به این [فندک]، چرا روشن است؟ برای این که صبر و شکر می‌کنم. اگر کسی، هر موقع صبر و شکر می‌کنم من‌ذهنی به من کمک می‌کند، هر موقع صبر و شکر از بین می‌رود خاموش می‌شود.

پس شما مرکز را عدم می‌کنید و صبر و شکر را نگه می‌دارید تا این شعله به آن شعله وصل بشود، روشن بشود. اگر شما صبر و شکر داشته باشید و ادامه بدهید، تعهد داشته باشید به این کار، معنی‌اش این است که طلب دارید و صادق هستید. اگر طلب ندارید و قانون جبران را انجام نمی‌دهید، صدقی در کارتان نیست. این خاموش است، این فندک را اگر من روشن نکنم به این [شمع] نزدیک بشوم، این فندک خاموش این [شمع] را روشن نمی‌کند. پس شما الآن تمثیل مولانا را دیدید، یک بار دیگر هم نشان می‌دهم.

باد، تندست و چراغم اَبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

مثل عارف، تا این چراغ جدید وافی بشود برای من، مانند عارف که از تن ناقصش، شمع دلش را می‌افروزد. این شمع، معادل شمع دل است که شمع دل هم واقعاً شمع نیست، یک آفتاب است.

آفتابی در یکی ذره نهران

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

«از بهر فراغ»، پس اگر فراغ می‌خواهید باید شمع دل را روشن کنید مثل عارف، تا هر روزی که این من‌ذهنی فروریخت، شمع جان را جلوی‌تان بگذارید. پس این شمع را برمی‌دارم دیگر، فوت هم بکنم. خیلی خوب. خوب فکر می‌کنم که این بیت معنی شد و خیلی چیزها را فهمیدیم. امروز غزل را با همین بینش می‌خوانیم.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

[شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]
آن بندهی آواره بازآمد و بازآمد
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

گفتیم که تعهد به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مداومت، مداومت نشان طلب واقعیست، اگر شما طلب واقعی ندارید، نمی‌توانید موفق بشوید و صدق.

و هر موقع متوجه می‌شوید که این تعهد شکسته شد و یک همانندگی آمد به مرکزتان [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، شما دوباره برمی‌گردید تعهدتان را تجدید می‌کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)].

و همین‌طور این مثلث [شکل ۵ (مثلث همانش)]، گفتیم که وقتی یک همانندگی می‌آید به مرکزمان، متوجه می‌شویم که از طریق آن می‌بینیم، وقتی از طریق عینک آن می‌بینیم، این درواقع همانیدن با چیز گذرای بیرونی است و ما را به زمان روان‌شناختی می‌برد، برای این‌که به محض این‌که از طریق چیزها ببینیم، تبدیل به جسم می‌شویم و زمان ایجاد می‌شود تا تغییرات جسم من‌ذهنی را اندازه بگیرد و متوجه می‌شویم که دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما ایجاد می‌شود.

قضاوت یعنی بد و خوب کردن وضعیت این لحظه و مقاومت یعنی چیزی خواستن، توجه کنید مقاومت همیشه ستیزه نیست. مقاومت یعنی این‌که اتفاق این لحظه برای من مهم است، اتفاق مهم است نه فضای گشوده‌شده، این کار غلط است، این را باید ما بدانیم.

حالا که ما بندگی‌مان را فهمیده‌ایم و آوارگی‌مان را هم فهمیده‌ایم، می‌بینیم که الآن به‌صورت هشیاری سوار به هشیاری، پیش زندگی هستیم، پس می‌گوییم ما می‌خواهیم بگدازیم.

این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، نشان می‌دهد که وقتی مرکز عدم است و عدم کردن مرکز سخت است، برای این‌که یک همانندگی را باید شما از مرکزتان جابه‌جا بکنید. این لق کردن همانندگی‌ها کار سختیست، اگر بخواهیم یک همانندگی را حرکت بدهیم برود به حاشیه، به‌طوری‌که مرکز خالی بشود، وقتی می‌گوییم که شما همانندگی را به حاشیه ببرید، مثلاً پول چیزیست که بیشتر مردم همانیده هستند. می‌توانند از مرکزشان به اصطلاح این را لق کنند، حرکت بدهند به حاشیه. معنی‌اش این است که شما هنوز پول را می‌خواهید، ولی در

مرکزتان نیست. پول را لازم دارید، اما چون مرکز عدم است، با عقل مرکز عدم دارید فکر می‌کنید، قضاوت می‌کنید.

به هر حال می‌بینید که یکی یکی، این همانیدگی‌ها را شما دارید شناسایی می‌کنید. لق کردن یعنی شناسایی‌های پی‌درپی، مکرر. شناسایی‌های پی‌درپی یعنی شما مرتب شناسایی می‌کنید که در این پول، پولی که من دنبالش هستم، زندگی نیست، در این آدمی که دنبالش هستم زندگی نیست، این نباید به مرکز من بیاید، ولی من این آدم را می‌توانم با او زندگی کنم، می‌توانم زندگی مشترک داشته باشم، می‌توانم عاشقش بشوم، می‌توانم به صورت زندگی، زندگی را در او شناسایی کنم. اگر او هم به صورت زندگی به من پاسخ می‌دهد، او هم ارتعاشاتی می‌فرستد که به نظرم می‌آید من را دوست دارد، همان ارتعاش را به من برمی‌گرداند، پس ما می‌توانیم با هم زندگی کنیم، نه این‌که با مرکز همانیده، ارتعاشات هم‌سان یا مشابه دردی داریم، او نگران است من هم نگران هستم، او آشفته است من هم آشفته هستم، او حس آوارگی می‌کند من هم همین‌طور، او در فکرهایش گم شده من هم همین‌طور، او کینه دارد من هم بسیار کینه‌توز هستم، پس مشابه هستیم، نه این، این عاشق شدن نیست.

پس بنابراین ما مرکز را عدم می‌کنیم، با فضاگشایی حواسمان را از چیزی که ذهن نشان می‌دهد، برمی‌داریم و شکر می‌آید، شکر برای این است که می‌بینیم مرکز خالی می‌شود و چشم عدم ما دارد می‌بیند و می‌بینیم که باید صبر کنیم. حتی لق کردن و جابه‌جا کردن این همانیدگی طول می‌کشد و زحمت دارد و سخت است و صبر می‌کنیم، در عین حال می‌بینیم که این هشیاری عدم که در مرکز ماست، علاقه ندارد دیگر به چیزهای این جهانی، برای این‌که مرکز عدم، هشیاری روی هشیاری است، دیگر وقتی هشیاری روی هشیاری است، هشیاری روی پای خودش قائم است، ما قائم به ذات هستیم، قائم به جسم نیستیم، احتیاجی به جهان نداریم، یواش‌یواش این حس به ما دست می‌دهد که ما احتیاج به چیزها نداریم که روی ذاتمان بایستیم، ثبات داشته باشیم.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

این دو شکل هم مهم هستند [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، که دارد می‌گوید که وقتی مرکز عدم هست [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، این توجه زندگی به ما همین‌طور که در آن شکل‌های انیمیشن هم دیدید، قضا دائماً ما را تماشا می‌کند و دلش نمی‌خواهد که مرکز ما همانیده باشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، همانیدگی‌های ما را قضا، آماج تیرهایش قرار می‌دهد، بهتر است ما با خداوند همکاری کنیم، این همانیدگی‌ها را به‌زودی شناسایی کنیم و از مرکزمان حرکت بدهیم ببریم به حاشیه، به حاشیه بردن معنی‌اش این است که هویتش را از آن پس گرفته‌اید و ولی لازمش دارید. دیگر مثلاً شما دردها را به حاشیه نمی‌برید، دردها را می‌اندازید دور. حاشیه بردن معنی‌اش این است که این‌ها را هنوز من دارم ولی در مرکزم نیستند، یک زیرچشمی هم آن‌ها را تماشا می‌کنم که ببینم وضعیتشان چجوری است؟ زیاد می‌شود، کم می‌شود، ولی با آن‌ها همانیده نیستم که هیجان در من به‌وجود بیاورند.

پس بنابراین انسان این لحظه تحت عنایت زندگی است، توجه زندگی است، دارد جذب می‌کند و اگر مرکز را عدم کند [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و خود زندگی یا خدا را ستایش کند، این بهترین حالت هست که مورد عنایت خداوند قرار بگیرد و جذب کند ما را با کن‌فکانش، ببرد به سوی خودش، با خودش یکی بکند.

این هم افسانه من‌ذهنی است که نشان دادیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، انسان وقتی این همانی‌گی‌ها را به مرکزش می‌گذارد و قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند، هشیاری جسمی دارد و در زمان روان‌شناختی است، مرتب برای خودش مسئله می‌سازد و مسائلیش را حل می‌کند، منتها چون مسائلیش را با من‌ذهنی حل می‌کند و من‌ذهنی نمی‌تواند مسائل را حل کند، از هر مسئله‌ای که حل می‌کند، یک دو-سه تا مسئله زاییده می‌شود و مرتب فکر می‌کند که دیگران در بیرون موانعی برایش ایجاد می‌کنند و همان کسانی که موانع ایجاد می‌کنند، مسئله را هم ایجاد می‌کنند و بنابراین آن‌ها دشمنان ما هستند.

پس بنابراین دائماً در این فکر است که زندگی را به موانع یا مسائل یا دشمن‌های فرضی تبدیل کند و اگر زیاد آدم در من‌ذهنی زندگی کند، در افسانه من‌ذهنی، دیگر حقیقت را از دست می‌دهد، یک چیزهایی می‌گوید که مردم می‌خندند. دائماً می‌گوید که یک عده‌ای برای ما مسئله ایجاد می‌کنند، مسائل من ناشی از این است که یک عده‌ای ایجاد می‌کنند، غافل از این‌که خودش دارد ایجاد می‌کند.

اما این هم حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که با این بیت می‌خواند، آن بنده آواره آلان فهمیده که آواره بوده، دوباره برگشته به سوی تو، فضا را باز می‌کند، مرکز را عدم کرده، مانند شمع دارد در سوز عشق تو می‌گدازد و صبر دارد و شکر دارد و هر لحظه را با پذیرش شروع می‌کند، یواش یواش که این فضا گشوده می‌شود، شادی بی‌سبب زندگی می‌آید و به محض این‌که یک خرده این کار را انجام بدهیم، خواهیم دید که ما آفریننده می‌شویم و آفرینندگی زندگی به ما نشان می‌دهد که حتی چکار باید بکنیم، دیگر از واکنش‌های پیش‌ساخته من‌ذهنی یا افسانه من‌ذهنی رها می‌شویم.



شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

و همین‌طور این دو شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] که مثلث‌های تو در تو هستند. این مثلث‌ها را من می‌آورم هر دفعه از شما سؤال کنم که آیا شما ارزش خودتان را می‌دانید یا نه؟ اگر در مرکز شما چیزها هستند [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] پس شما کاهش داده‌اید ارزش خودتان را به چیزها، برای شما انسان‌ها مهم نیستند. بنابراین کمیابی‌اندیش هم هستید. من از شما می‌خواهم که وقتی این شکل‌ها را نشان می‌دهم، به خودتان نگاه کنید بپرسید که آیا انسان‌ها مهم هستند برای من یا چیزها؟ اگر انسان‌ها مهم هستند، در این صورت مرکز شما دارد خالی می‌شود، اگر چیزها مهم هستند، نه.

شناخت ارزش خود [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] به‌عنوان هشیاری که در این شعر آمده است «باز آمد و باز آمد»، بسیار مهم است که شما بدانید در این لحظه لازم نیست هیچ کاری بکنید. اگر فقط لطمه به خودتان زنید، به ذهن نروید، از جنس خداوند هستید هشیاری روی هشیاری سوار هست. پس شکر می‌کنید، صبر می‌کنید،



پرهیز می‌کنید، در عین حال روز به روز بیش‌تر پختگی عاطفی پیدا می‌کنید و پرهیز می‌کنید از حالتی که ارزش شما تقلیل پیدا کرده است به ارزش چیزها.

اما این دو شکل [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) هم همان شش ضلعی‌هایی هستند که یک‌جا همه چیز را نشان می‌دهند. این شکل‌ها نشان می‌دهند که اگر این بیت را عمل کنیم [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، مرکز را عدم کنیم و بندگی‌مان را که باید به حرف سرورمان گوش بدهیم، یعنی سرورمان خود زندگی یا خداست، در این لحظه باید فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه را نبینیم. اگر مرکز ما عدم بشود در این لحظه که «باز آمد باز آمد» است و بنده هست و بنده‌ای که آواره بوده است و از آوارگی دیگر دست کشیده است، در این صورت ما داریم اقرار است می‌کنیم یعنی داریم از جنس خداوند می‌شویم مجدداً هُشیارانه، و این دفعه قضا به ما کمک می‌کند، قضا و کن‌فکان. یعنی ما مرکزمان را در اختیار خرد زندگی قرار می‌دهیم.

و آن حالتی که همیشه هست که مرکز ما و درون ما در بیرون منعکس می‌شود و آن اسمش جف‌القلم است، یعنی خداوند درون و بیرون ما را در این لحظه با قلمش می‌نویسد. اگر مرکز ما عدم باشد نیک نوشته می‌شود و حوادث ناگوار به ما رو نمی‌آورند. اما اگر مرکز ما پر از همانندگی باشد [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، ما دچار حوادثی خواهیم بود که در بیرون برای ما پیش می‌آید. این همان باد تند است، حتی ممکن است به مرگ ما منتهی بشود.

این حوادث اسمش قطع‌کننده شک است برای این‌که شک داریم ما این‌که از جنس زندگی هستیم. ما فکر می‌کنیم از جنس جسم‌ها هستیم. هرچه زودتر ما باید مرکز را عدم کنیم و مورد اصابت تیرهای قضا قرار نگیریم و وقتی ما به تسلیم و فضاگشایی دست می‌زنیم [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، ذهن ما خاموش است. پس از یک مدتی خواهیم دید که این فضای درون ما گشوده می‌شود گشوده می‌شود، روز به روز بیش‌تر گشوده می‌شود، هیچ همانندگی در مرکز ما نمی‌ماند، حتی آن چیزهایی که رفته بود حاشیه، آن‌ها هم رنگ و رویشان را از دست می‌دهند، ما به زندگی یا بی‌نهایت زندگی و این لحظه ابدی زنده می‌شویم و آن موقع است که به‌طور کامل دیگر به او تبدیل می‌شویم، دیگر از آوارگی دست می‌کشیم.

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

عبهر: گلِ نرگس، گل

عبهر یعنی نرگس یا گل. می‌گوید مثل گل و قند، ای زندگی به‌روی این انسان بخند. ولی ما می‌دانیم زندگی تجربه‌اش را در ما می‌کند. اگر زندگی قرار باشد مثل قند و گل بخندد، ما باید مثل گل و قند بخندیم. پس دارد می‌گوید که ما باید مثل گل باز بشویم، زیبا، و مثل قند، شیرین بشویم.

آیا من ذهنی این‌طوری است؟ نه، من ذهنی تلخ است. کی ما این‌طوری هستیم؟ وقتی مرکز ما عدم است. دارد به زندگی می‌گوید، دارد به خداوند می‌گوید این بنده فهمیده‌است انسان، خودش هم که فهمیده‌است که تو هستی و تو به‌صورت او پیش خودت باز آمدی. حالا این وسط یک من ذهنی هست. در من ذهنی افراط کرده‌است. می‌گوید به رویش بخند. به رویش بخند، شما بخندید. شما بخندید در این لحظه یعنی زندگی دارد می‌خندد، «تا تو با من روشنی من روشنم».

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

یعنی اگر شما هشیاری جسمی را کم کنید، هشیاری حضور و فضای درون را بازتر بکنید، شما دارید به‌وسیله زندگی روشن می‌شوید. درست مثل این‌که دارد می‌گوید تو اگر به‌وسیله من روشن هستی، «تا تو با من روشنی» یعنی به‌وسیله من روشن هستی، من روشن هستم، من روشنایی را زیاد می‌کنم. یعنی خداوند به ما می‌گوید اگر تو بخندی، هرچقدر بخندی، من با تو می‌خندم، گریه نکن، شکایت نکن، ناله نکن، نرو من ذهنی، چیزهای من ذهنی را نخواه، همانندگی نخواه، من را ببین، اگر من را می‌بینی بی‌اور مرکزت، با من بخند، هرچه بیشتر بخندی من بیشتر می‌خندم. یعنی صفات من ذهنی را ظاهر نکن برای من، چون آن موقع مرکزت دیگر من نیستم. پس با من روشن نیستی با من ذهنی روشن هستی. و دارد می‌گوید «در را بمبند ای جان»، ای جان یعنی ای خداوند در را نبند به‌روی او، چرا؟ برای این‌که الآن حس می‌کند به تو نیاز دارد، دیگر به دنیا نیاز ندارد، از دنیا کمکی نمی‌خواهد از تو کمک می‌خواهد، می‌خواهد خودش را با خرد تو درست کند.



پس در این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید این انسان نمی‌خندد، مثل قند نیست. هرگونه تلخی در ما در واقع خداوند را دعوت می‌کند به تلخی بیش‌تر. ما می‌گوییم من تلخ هستم، من را تلخ کن، من با تو نمی‌خندم، ولی خداوند از جنس شادی است. پس بنابراین این تصویر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] درست است.

ما به‌عنوان یک قانون این بیت را می‌خوانیم. می‌گوییم که اگر قرار باشد خداوند بخندد، ما باید بخندیم. ما نمی‌توانیم بخندیم مگر فضا را باز کنیم مرکزمان را عدم کنیم. پس مرکزمان را عدم می‌کنیم شروع می‌کنیم، فضاگشایی، فضاگشایی، و هرچه این فضا وسیع‌تر می‌شود ما داریم مثل گل باز می‌شویم یعنی مثل گل می‌خندیم، چون عبهر هم یعنی نرگس. یعنی هم می‌بینیم هم می‌خندیم. نرگس هم می‌بیند هم می‌خندد، نماد چشم است.

«چون عبهر و قند ای جان»، یعنی هم به او شناسایی بده، هم ببیند، هم مثل قند شیرین باشد، شادی بی‌سبب به او بده، در رویش بخند ای خداوند، در را به‌رویش نبند. خوب اگر می‌خواهیم در را به‌روی ما نبندد، ما نیاییم به این‌جا [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که در را ما ببندیم. ما اگر در را نبندیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] او نمی‌بندد. و برای این‌که در را نبندیم باید به نیاز بیاییم، نیاز بیاییم یعنی نیاییم به من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دائماً فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. هر موقع ما فضاگشایی می‌کنیم معنی‌اش این است که ما می‌گوییم ما به تو احتیاج داریم، پیش تو می‌خواهیم بسوزیم، من به جهان احتیاج ندارم. این‌طوری نمی‌شود که شما من‌ذهنی را نگه دارید، مرکزتان جسم باشد، بعد هم به زبان بگویید که من به تو خیلی احتیاج دارم، شما بیایید کار من را درست کنید من اصلاً به جهان احتیاج ندارم، درحالی‌که آن جهان مرکزتان است. این می‌شود نفاق، دورویی.

انسان از جنس جسم باشد و حرف‌هایی بزند که مرکز عدم می‌زند، دروغ می‌گوید، دروغین می‌شود. این همان است که می‌گوید که صدق نداری. چرا صدق نداریم؟ برای این‌که به زبان می‌گوییم، زبان مطابقت با دل ندارد. زبان حرف‌هایی می‌زند که باید دل صادق بزند، دل عدم بزند و دل گرفتار می‌زند، دل پر از درد می‌زند. پس دل پر از درد نمی‌تواند بخندد. ما الآن فهمیدیم که نباید ناله کنیم، شکایت کنیم، خدا را محکوم کنیم، از این حرف‌ها بزنییم اگر خدا بود این‌طوری نبود. ما دسته‌جمعی داریم به خودمان لطمه می‌زنیم.

ما دسته‌جمعی همه‌مان مرکزمان مادی است، و بیشترمان مرکزمان درد است، و درد را داریم پخش می‌کنیم، موتور درد هستیم، کارخانه دردسازی هستیم، به خداوند می‌گوییم شادی بده، درحالی‌که این موتور دارد نیروی زندگی را تبدیل به غم می‌کند. بعد به زبان می‌گوییم: «خدایا کمک کن! آخر چرا این‌طوری است؟ پس شما نیستید پس دیگر؟!» نیست این‌طوری؛ ما غلط داریم کار می‌کنیم و غلطها را الآن مولانا می‌گوید.



اتفاقاً بیت بعدی همین را می‌گوید. بیت بعدی می‌گوید که، بنده همه‌اش نیاز است، او همه‌اش ناز است. پس بنابراین بنده نیاز دارد، او ناز می‌کند، می‌گوید تو به من نگاه کن خودت را درست کن. مبادا ناز کنی به من!

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

دیگر از این ساده‌تر نمی‌شود. می‌گوید اگر در را ببندی، خدایا ما فهمیده‌ایم دیگر، ما به حکم تو سر می‌نهم. اگر تو در را ببندی می‌فهمیم تقصیر ماست. پس هرکسی وضعیت زندگی‌اش خراب می‌شود می‌فهمد تقصیر خودش است، نه سرنوشت، نه خداوند. حتی اگر یک ملتی وضعیتش خراب بشود باید بفهمند تقصیر خودشان است، حتماً یک کارهای غلطی می‌کنند، طبق این بیت.

اگر تمام جمعیت کره زمین دچار بلا بشوند، معنی‌اش این است که اکثریت این مردم دارند غلط کار می‌کنند، مرکزشان مادی است، درد است و خداوند را که دائماً می‌خواهد به آن‌ها کمک کند، کمک را نمی‌توانند بگیرند. او می‌خواهد بخندد، ما علاقه به گریه داریم، او می‌خواهد سامان بدهد، نظم بدهد به زندگی ما، ما علاقه به آشفتگی و بی‌نظمی و خراب‌کاری داریم. او می‌خواهد ما را شاد کند، زندگی خوبی بدهد، ما علاقه به ایجاد درد داریم، مسئله داریم، مانع داریم، دائماً دشمن می‌بینیم.

ولی امروز ما با انسانی سروکار داریم که اشتباهش را فهمیده، می‌گوید من بنده هستم، من به حرف تو گوش می‌کنم، من پیش تو جانم را، یعنی جانِ ذهنی‌ام را مثل شمع آب می‌کنم. و حالا در فرآیند این تبدیل و تغییر، اگر دیدم در بسته شد، من می‌فهمم که در این لحظه باید فضاگشایی کنم و سرِ منِ ذهنی را بگذارم کنار، ببینم تو چه می‌گویی. هر موقع مشکل برایم پیش آمد، می‌فهمم که خودم کردم، به حرف آن‌وری گوش نکردم، فکر خودم را عمل کردم.

برای این‌که این قانون را می‌دانم، «من همه‌اش نیازم، همه‌اش احتیاج به تو هستم و تو همه‌اش نازی.» و چرا ناز می‌کنی؟ یعنی تو به موجبِ یا مطابقِ فکرِ منِ ذهنی من عمل نمی‌کنی. برای این‌که آن با حقیقت تو، حتی با صلاح خود من سازگار نیست ولی من این را نمی‌دانم. من با حرص می‌روم به سوی یک چیزی، آن را به دست بیاورم بگذارم مرکز، تو نمی‌گذاری، من ناراحت می‌شوم. من باید چکار کنم؟ باید اشتباه خودم را بفهمم. نه این‌که



بگویم حالا بگذار من بروم، بعضی موقع‌ها هم می‌گذارد بروی، بعد درد ایجاد می‌شود تا درد تو را بیدار کند. کسانی که درد دارند این‌همه، از این راه رفته‌اند.

پس هر موقع در بسته می‌شود، از آن‌ور خرد نمی‌آید، عشق نمی‌آید، گرمای عشق نمی‌آید یا ذوب نمی‌شوم، می‌بینم منم کوچک نمی‌شود. ذوب شدن یعنی روزبه‌روز شما می‌بینید من‌تان دارد کوچک‌تر می‌شود، فضای درون بیش‌تر می‌شود، روزبه‌روز ثبات می‌آید زندگی شما، شما با تغییر وضعیت‌ها تغییر نمی‌کنید، حال شما بد نمی‌شود، اتفاقات حال شما را خراب نمی‌کنند، این‌ها آثار این هست که شما نیازید، او ناز. یعنی دارید نگاه می‌کنید، هی دارید خودتان را درست می‌کنید. نگاه می‌کنید خودتان را درست می‌کنید.

لحظه‌به‌لحظه ما داریم خودمان را درست می‌کنیم، نه این‌که بگوییم که، حالا یک جا هم شما کوتاه بیاید دیگر بابا، ما که این‌همه داریم کار می‌کنیم، بگذارید یک جایی هم حرف ما بشود. اصلاً حرف ما وجود ندارد، ما داریم، یک بادی است دارد می‌آید، می‌گوید با این هم‌جهت شو. هر جا که ما این طرفی می‌وزیم برمی‌گردیم این‌وری می‌وزیم. ما مثل خوشه‌های گندم هستیم، یکی این‌ور است، یکی آن‌ور است، بعد یک بادی می‌آید می‌گوید، شما با این باد هم‌جهت باشید.

پس ما همه نیازیم، او کار خودش را می‌کند. فقط ما یک حالت اندازه‌گیری داریم و سنجش داریم، وقتی چالش‌ها پیش می‌آید، می‌گوید هان، من کجا دارم اشتباه می‌کنم؟ کجا تسلیم نشدم؟ کجا منم آمد بالا؟ کجا دردم آمد بالا کار را خراب کردم؟ کجا به آن چیزی که ذهنم نشان می‌داد توجه کردم، به فضای گشوده‌شده توجه نکردم یا فضاگشایی نکردم؟ کجا من عدم را از مرکز برداشتم، یک همانندگی یا یک درد را گذاشتم؟ کجا؟ این اشتباه نتیجه آن است. کجا مسئولیت خودم را نپذیرفتم؟ که من مسئولیت کیفیت هشیاری خودم را به عهده گرفته بودم. این‌ها را ما در خودمان تغییر می‌دهیم.

پس ما نیاز داریم خودمان را در جنبه‌های مختلف تغییر بدهیم، او هم دائماً خرد می‌فرستد، ولی ملاحظه ما را نمی‌کند. ما نباید انتظار داشته باشیم که، یک مقدار شما بگویند، یک مقدار هم ما، یک جایی با هم توافق کنیم، چانه بزنییم، بالاخره شما هم یک انعطافی نشان بدهید، نه! ما همه نیازیم، او همه ناز است. او عقل کل است، ما عقلمان نمی‌رسد.

درست مثل این‌که یک کسی هست همه چیز را می‌داند، ما هم business man هستیم، می‌رویم از او می‌پرسیم این‌جا چکار کنم؟ آن‌جا چکار کنم؟ هر چیز هم او می‌گوید، می‌رویم عمل می‌کنیم می‌بینیم موفق



می‌شویم. پس یک گیری کردیم باید از او بپرسیم. و اگر او بگوید، عمل نکنیم یا بخواهیم بحث و جدل نکنیم خوب، می‌گوید پس چرا دیگر می‌پرسی تو که اگر بلدی؟ دیگر نمی‌گوید. یعنی چند بار که اشتباه نکنیم، کار خودمان را نکنیم، دیگر نمی‌توانیم، برای این‌که آن من ما می‌آید بالا.

خوب، مشخص شد دیگر، می‌بینیم که اگر [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی را نمایش بدهیم در را می‌بندد. من‌ذهنی به حکم او سر نمی‌نهد. من‌ذهنی به جهان نیازمند است، به خداوند نیازمند نیست. ما از این جهان و چیزهای همانیده کمک می‌خواهیم در من‌ذهنی، و انتظار داریم که ما ناز کنیم خداوند ناز ما را بکشد.

اما در این‌جا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عوض می‌شود، ما مرکز را عدم می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم و او همه‌اش ناز می‌کند، ما همه نیازمند گرفتن راهنمایی، هدایت از او هستیم. و می‌دانیم که اگر یک لحظه حس نیاز نکنیم در را می‌بندد. یک لحظه به حکم او سر ننهیم، اطاعت نکنیم با فضاگشایی، یک لحظه فضا را نگشاییم، فضا را بستیم و رفتیم دوباره من‌ذهنی. و این‌ها را می‌گوید که این رفتن و برگشتن، رفتن و برگشتن، رفتن و برگشتن کم بشود.

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

گدازیده: گداخته، مذاب

پس هر شمعی که به صورت من‌ذهنی جلوی زندگی هشیارانه آب می‌شود، تبدیل به نور چشم می‌شود، نور چشم عدم. الان چشم عدم ما به صورت همانیدگی، نمی‌بیند. این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] چشم عدمش نمی‌بیند، پوشیده شده، همانیدگی‌ها پوشاندند.

اما اگر این گداخته بشود، چجوری گداخته می‌شود؟ مرکز را عدم می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز می‌کند و همانیدگی‌هایش گداخته می‌شوند، ذوب می‌شوند. به صورت حضور ناظر با هشیاری ایزدی دارد همانیدگی‌ها را می‌بیند و همانیدگی‌ها گداخته می‌شوند. هرکسی تمام من‌ذهنی‌اش گداخته بشود، در این صورت چشمش باز می‌شود و به کار می‌افتد، چشم عدمش.

یک چنین شخصی که، منش را ذوب کرده و چشم عدمش نور پیدا کرده، این چنین شخصی محرم راز زندگی است، زندگی رازش را با این‌ها شریک می‌شود. از طریق آن‌ها رازش را بیان می‌کند.



برای همین است که مولانا این حرف‌ها را به ما می‌زند، اگر او نمی‌زد ما نمی‌دانستیم. ما در من‌ذهنی بودیم. با استفاده از رازی که او فاش می‌کند، از کجا گرفته؟ از زندگی. ما هم با فضاگشایی، مرکز عدم، تا حدودی داریم مَحرمِ راز می‌شویم. می‌فهمیم ما چه کسی هستیم، ما الآن آمادۀ زنده شدن به او هستیم. می‌فهمیم که، این همه که دنبال همانیدگی‌ها بودیم و زندگی می‌خواستیم این غلط بوده، انباشتگی همانیدگی‌ها غلط بوده، دنبال تأیید و توجه مردم بودن غلط بوده، این‌که با یکی همانیده بشویم و او را زیر سلطه بگیریم و از او زندگی بخواهیم این غلط بوده، کنترل آدم‌ها غلط بوده، ترساندن آدم‌ها غلط بوده، ترسیدن خودمان به‌خاطر گذرا بودن چیزهایی بود که در مرکزمان بودند و این غلط بوده! ترسیدن غلط بوده، ترساندن غلط بوده! نمی‌دانستیم؛ فکر کردیم هر کسی بتواند بترساند مهم‌تر است و باید ما آدم‌ها را بترسانیم!

ما در خانواده قانون را به‌ترس گذاشتیم! از پدر باید بترسند، آدم‌ها را تنبیه می‌کند! پدر عشق ندارد، چرا عشق ندهد؟ مادر چرا عشق ندهد؟ چرا باید تهدید کنیم ما بچه‌مان را؟ چرا باید کتک بزنیم؟ روی چه حسابی؟! چرا زندگی را شناسایی نکند؟! چرا خدائیت را در بچه‌هایمان زنده نکنیم؟! چرا بچه‌هایمان را به‌صورت امتداد خدا شناسیم؟! شناسایی نکنیم؟! چرا به زندگی ارتعاش نکنیم!؟

فکر می‌کردیم آن دیدهایی که من‌ذهنی به ما داده، آن رفتارهایی که از آن زاییده شده این‌ها همه درست هستند! ما فکر می‌کردیم که همانیدن با باورهای مذهبی همین دین است! فهمیدیم نه! دین این است که رویش را ببینیم! «ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من» تا این فضا باز نشده روی او را نبینیم، پیش او ننشینیم ایمان ما درست نمی‌شود! ما کی این‌ها را می‌دانستیم؟ پس یک کسی باید به راز آشنا باشد، این‌ها را فاش کند.

پس از این می‌بینید که تعداد این‌جور آدم‌ها زیادتر خواهد شد. این روزها شما پیغام‌ها را چنان بیان می‌کنید که واضح است این پیغام را یکی دیگر، از شما دارد می‌گوید. چون شما آن چیزها را بلد نیستید، ذهن شما بلد نیست. باور باید بکنیم که زندگی می‌تواند از طریق انسان حرف بزند، و این شعرهایی که خواندیم می‌گوید شما خاموش باشید من صحبت کنم:

**پس شما خاموش باشید اَنصِتوا
تا زبانتان من شوم در گفتگو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)**



این هم راز است دیگر. شما خاموش باشید، خداوند می‌گوید، من از طریقتان صحبت کنم و این هم تئوری است؟ اگر تئوری است پس این چه چیزی است که مولانا حرف می‌زند؟ چه کسی از طریق مولانا حرف زده؟ از کجا یاد گرفته این‌ها را؟ راجع به، روان‌شناس بوده؟ کلاس روان‌شناسی رفته؟ آن موقع اصلاً همچین روان‌شناسی بوده واقعاً؟ حالا روان‌شناسی امروز که این قدر پیشرفت کرده، این چیزها را می‌داند؟ نمی‌داند!

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده عدم؛ «کان را که گداز آمد» آن کسی که گداخته شد کاملاً به‌لحاظ همانندگی‌ها، او محرم راز خداوند شد.

زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

زهراب: آب زهرآلود.

پس زهراب یعنی آب زهرآلود. اگر کسی پیش زندگی دارد ذوب می‌شود، و مرکزش را عدم کرده است، و باد «کن فکان» دارد می‌وزد، و او می‌گوید بشو و می‌شود، دارد تغییر و تحولش می‌دهد، مهم است که این لحظه چه چیزی تجربه می‌کند، ذهنش را چجوری می‌بینید؟ این را تفسیر می‌کند که این سخت است؟ یا آسان است؟ می‌گوید بر لطف و قهرش هردو عاشقم، این لحظه سختی می‌کشم یک تجربه‌ای می‌کنم، یک شناسایی می‌کنم. شادی می‌آید، یک شناسایی می‌کنم. من در کفِ او هستم. من تسلیم هستم.

پس بنابراین هر تجربه‌ای می‌کنم، هر حالی دارم الان، این را قضاوت نمی‌کنم با ذهنم؛ اگر قضاوت کنم، حتماً می‌روم به مجاز یعنی ذهن. شما نباید بگذارید ذهن به شما بگوید که ها این حالت خیلی سخت است. سختی می‌کشم عین راحتی است؛ راحتی می‌کشم عین سختی است؛ پس بنابراین از دست معشوق که جلوش نشستیم می‌گوید اگر آب زهرآلوده را یعنی تلخ را از می بفهمم، یعنی تفاوتی بین این دو بگذارم، پس من می‌فهمم که در ره جانان، در ره زنده شدن به او، وارد حقیقت نمی‌شوم. دارم وارد دوباره فضای مجاز می‌شوم.



یعنی این یک معیاری است برای شما که ببینید واقعاً دارید گذاخته می‌شوید؟ یا نه! اگر گذاخته می‌شوید، برای شما فرق نمی‌کند که الآن ذهن شما چه می‌گوید؟ می‌گوید سخت است یا آسان است، شما فقط لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنید می‌روید جلو.

و ما می‌دانیم در عین حال که، پس از این که سختی همانندگی و ذوب شدن نسبت به همانندگی از بین می‌رود راحتی اش می‌آید؛ وقتی شما همانندگی را لَق می‌کنید تکان تکان می‌دهید، زیر نفوذ تابش عشق و خرد زندگی در می‌آورید با فضاگشایی، دارید سعی می‌کنید که این زندگی ذخیره شده در آن را آزاد کنید، آزاد کردنش سخت است! برای این که ما از جنس آن درد هستیم و آن جنسیت را می‌خواهیم تغییر بدهیم و آن جنسیت می‌خواهد باقی بماند در ما. در عین حال که آن جنسیت در مرکز ما هست ما فضا را باز کنیم، کردیم، داریم زیر این چالش هستیم که من از جنس تو که در مرکز هستی نیستم، بلکه این فضا را باز کردم که تو بروی کنار، این باشد.

خوب آن جا ما درد می‌کشیم! سختی می‌کشیم! می‌گوید شما فرض کنید آن سختی آسان است. همه ما می‌دانیم دیگر، الآن بنده هستیم، تحت فرمان سرور هستیم و آن خود زندگی است. پس در این تغییر و تحول نمی‌گوید این چیست؟ این سخت است! می‌روید جلو، قضاوت نمی‌کنید، اگر بکنید، قضاوت بکنید، یعنی رفته‌اید ذهن.

در راه رسیدن به جانان، شما نباید از فضای حقیقت خارج بشوید و بروید به مجاز؛ «مجاز یعنی ذهن»، آشکار است دیگر، کاملاً واضح است.

مولانا با این بیت می‌خواهد به ما نشان بدهد درست است که ما همه این‌ها را گفتیم و شما می‌گویید به‌به‌به! ولی در اولین اقدام دچار زهراب خواهید شد.

اصلاً اولین اقدام، اعتراف به این است که من من‌ذهنی دارم و من‌ذهنی من درد ایجاد کرده، دردها را من خودم ایجاد کرده‌ام، و دارم ایجاد می‌کنم، این خود زندگی نیست، خدا نیست که این‌ها را برای من به وجود آورده، دیگران هم نیستند. اصلاً اعتراف به این چیزها خیلی کار سختی است. برای این که ما یک عمر است داریم می‌گوییم که زندگی ما را خراب کرده‌اند. تو خودت چه؟ من خودم که اختیار ندارم!

همه ما زیر جبر بینش همانندگی‌ها، یا «می‌دانم» هستیم. آن‌هایی که می‌گویند «می‌دانم»، من‌ذهنی [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) چه می‌گوید؟ اولین حرف این من‌ذهنی می‌گوید می‌دانم! هم‌ااش زیر جبر می‌دانم است؛ «می‌دانم» یعنی این چیزهایی که من می‌گویم درست است، و یکی از این الگوها این است که دیگران کرده‌اند.



مسائل ما را چه کسی ایجاد کرده؟ دیگران. موانع را چه کسی ایجاد کرده است؟ دیگران. دشمن چه کسی است؟ دیگران.

ولی مولانا به ما گفته دشمن خودت هستی! دشمنی بدتر از من‌ذهنی خودت در جهان وجود ندارد! دارد می‌گوید. البته این یک حدیث هم هست، می‌دانید چندین جور گفته شده در، که مولانا از قرآن یا از دین آورده، که این دشمن سرسخت‌ترین دشمن شماست، بدترین دشمن شماست و بالاخره در آن بیت می‌گوید:

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

نفس زنده دائماً به صاحبش لطمه می‌زند، برای این‌که طبق قانون زندگی خداوند همیشه از خودش که زنده هست، که امروز هم گفت: «باز آمدم، باز آمدم» یعنی ما خودش هستیم. خودش به خودش برگشته، توجه کنید. حالا در این که خودش زنده هست، یک مُردگی وجود دارد، دائماً این مُردگی را جدا می‌کند.

ما هم این لحظه، ما می‌گوییم ما مردگی هستیم، مردگی را نمی‌گذاریم از دستان برود، یعنی همین من‌ذهنی، خوب، چه می‌شود؟ او آن‌ور می‌کشد ما این‌ور می‌کشیم، او می‌گوید زندگی هستی، مثل من هستی، به من زنده بشو، می‌گوییم ما مردگی هستیم، الآن شب است، در خواب ذهن می‌خواهیم بمانیم، و حقیقت این است که من می‌بینم. ناز تو را هم نمی‌کشم، من خودم هم ناز دارم. اتفاقاً «من می‌دانم» و زیر جبر «می‌دانم‌ها» قرار گرفتن و بدبخت شدن، ناز ماست. ناز می‌کنیم ما، بدبختی ما ناز کردن ماست، یک ذره تأمل کنید.

امروز گفت ما همه نیاز هستیم، ما ناز نداریم، یعنی هراتفاقی می‌افتد شما باید یاد بگیرید، از چه کسی یاد می‌گیرید؟ از خود زندگی. چجوری؟ با فضاگشایی. نه این‌که من می‌دانم چه چیزی یاد بگیرم دیگر. ما می‌گوییم همه چیز را که می‌دانیم ما، ما دیگر چه چیزی یاد بگیریم آخر؟ چه چیزی مانده یاد بگیریم؟ جبر «می‌دانم» بدبختی است. ما زیر جبر «می‌دانم همانندگی‌ها» هستیم. همانندگی‌ها به ما تحمیل کردن خودشان را و دانششان را و بینشان را؛ چون دائماً از طریق آن‌ها می‌بینیم و دیدن برحسب آن‌ها، آن تغییر لازم را که تبدیل ماست، صورت نمی‌دهد، تغییر نمی‌کنیم ما.

امروز گفت از یک مکانی به مکان دیگر رفتن فایده ندارد، این سفر است، سفر ما تمام شده. سفر ما چیست؟ سفر ما از یک همانندگی به همانندگی دیگر هست. از یک وضعیت ذهنی به وضعیت ذهنی دیگر می‌گوییم این‌طوری



که این‌جا هستیم، من ذهنم نشان می‌دهد، این زندگی ندارد، باید بروم برسیم به این‌جا. این سفر ماست، به آن‌جا هم که رسیدیم چون از چیزها زندگی می‌خواهیم، آن‌جا هم ندارد، آن‌جا آواره هستیم دوباره، چون باید کلاً اصلاً از این ذهن خارج بشویم.

این کبریت را دیدی دیگر آخر سر چه شد؟ انداختم دور. من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را شما باید بیندازید دور، به‌جایش شمع حضور را روشن کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این قدر حرف می‌زنم روی این، که شما بدانید به اتفاق این لحظه نظر کنید و فضای گشوده‌شده را ببینید، می‌روید به مجاز، یعنی ذهن، ذهن بروید، تمام شد کارتان. چون ذهن می‌آید یک عینک می‌زند، حالا با آن عینک می‌بینید تمام شد دیگر، پس از آن یک عینک دیگر می‌زند، یک عینک دیگر، این‌ها همه عینک‌های همانندگی است. وقتی ما با همانندگی‌ها می‌بینیم می‌گوییم من این‌طوری می‌بینم، این‌طوری فکر می‌کنم، و این درست است. نه، کل این یک کبریت بوده، کل دانش ذهنی ما و همانندگی‌های ما یک کبریت است.

باید همین‌قدر که می‌دانیم باید فضا باز کنیم، همین‌قدر که می‌گویید می‌دانیم زمان روان‌شناختی و مجاز وجود دارد، همین‌قدر می‌داند این، و راهنمایی‌هایش که «هرچه بیشتر بهتر» است، برای ما کار نمی‌کند، «هرچه بیشتر بهتر» برای ما کار نمی‌کند، زندگی نمی‌آورد. همین‌قدر که الان فهمیده‌ایم در ذهنمان، فهمیده‌ایم، نه این‌که حقیقتاً تبدیل شده‌ایم، همانندگی‌ها زندگی ندارند و دید ما را کور می‌کنند، به‌وسیله خرد زندگی نمی‌بینیم، اگر با همانندگی‌ها ببینیم فکر و عملمان از آن‌جا ناشی می‌شود و یک مقدار درد می‌ریزد به آن‌ها و این‌ها نتیجه خوبی نخواهد داشت، این‌ها اطلاعات خیلی خوبی است ما می‌دانیم این‌ها را، همین‌ها را به‌کار ببرید.

همین که می‌دانیم فضاگشایی باید بکنیم، درست شبیه این است که کبریت را می‌دانید که من کبریت را بدم چجوری روشن کنم و با آن شمع را روشن کنم، و بکنید دیگر، و بیش‌تر از آن نمی‌توانید بکنید. اگر فکر می‌کنید اگر من‌ذهنی را بزرگ کنید بالاخره به خدا می‌رسید هم‌چون چیزی نیست، دارد توضیح می‌دهد؛

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟ کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

(مولوی، دیوان شمس، بیت شماره ۶۱۴)

آب حیوان: آب زندگی، آب حیات
فراز آمدن: بسته شد



فراز آمد یعنی بسته شد، فراز کلمه‌ای است که هم معنی بسته شدن می‌دهد هم باز شدن. آب حیوان یعنی آب زندگی، آب حیات.

وقتی شما فضا را باز می‌کنید، در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آب حیوان می‌آید، شادی بی‌سبب جزو آب حیوان است؛ یعنی جزو آن فری است، آن برکتی است که از طرف زندگی می‌آید، همه چیز در آن هست، شادی بی‌سبب، حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، این‌ها فقط الفاظ است ما می‌بینیم، هرچه که می‌آید، یک نظر زنده‌کننده است که زندگی روی ما می‌اندازد.

پس آب حیاتش را «حیوان» یعنی انسانی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و هشیاری جسمی دارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، چجوری بنوشد؟ نمی‌رسد به او، «آب حیوانش را حیوان زکجا نوشد؟» کسی که این لحظه قضاوت و مقاومت دارد و از اتفاق این لحظه می‌خواهد زندگی بکشد، چجوری فضا را باز می‌کند، از آن‌ور آب حیوان می‌خورد؟! چون اصلاً در آن راه نیست، به قول مولانا سوراخ دعا را گم کرده است.

«کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟»

این چشم بسته است، چرا بسته است؟ برای این‌که چشم عدم این انسان [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، جلویش را همانیدگی‌ها گرفته‌اند. پس کسی که با همانیدگی‌ها می‌بیند، روی او را نمی‌بیند، کسی که با مرکز عدم می‌بیند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و چشم عدمش باز است، روی او را می‌بیند و با او یکی می‌شود.

حالا از این بیت شما نتیجه بگیرید که تا زمانی که من‌ذهنی را نگه داشتید و صدقی ندارید و من‌ذهنی زرنگی‌اش را به‌معرض نمایش می‌گذارد ما نمی‌توانیم روی خداوند را ببینیم.

شما می‌توانید یک انشا بنویسید که من‌ذهنی چه خاصیت‌هایی دارد. یکی از خاصیت‌هایی که من‌ذهنی دارد و ما به آن افتخار می‌کنیم و مرتب هم حرف می‌زنیم، زرنگی است. هرکسی قانون جبران را می‌تواند زیر پا بگذارد، زرنک است و وقتی می‌گذارد و به یک چیزی می‌رسد فکر می‌کند موفق شده و تمام شده رفته است.

هرکسی دروغ می‌گوید و یک چیزی به‌دست می‌آورد، می‌گوید زرنکم، دیگران بلد نیستند، من بldم فقط، می‌گوید یک عده‌ای بلدند، من هم جزو آن‌ها هستم. هرکسی که بقیه خاصیت‌های من‌ذهنی را به‌کار می‌برد و چیزی به‌دست می‌آورد یعنی همانیدگی‌هایش را زیادتر می‌کند فکر می‌کند زرنک است، کار نمی‌کند. زرنگی کار نمی‌کند، دورویی



کار نمی‌کند، که آدم من‌ذهنی را در مرکزش نگه دارد به مردم اعلام کند، من دین‌دار هستم، کار نمی‌کند؛ یعنی برای ما که امروز گفته شما برو فهرست طب را بخوان ببین، چند هزار مرض وجود دارد، همه مرض‌ها به بدن تو راه دارند. ممکن است این تن تو فروبریزد، تو کی می‌خواهی شمعت را روشن کنی؟ من‌ذهنی را چرا استفاده نمی‌کنی، کبریت را چرا استفاده نمی‌کنی، شمع را روشن کند؟ این کبریت است، یک دفعه کبریت خاصیتش را از دست می‌دهد.

واقعاً کبریت همین من‌ذهنی وقتی دیگر پیر می‌شود، یواش‌یواش هُشیاری پایین می‌آید. ما می‌رویم به هَپروت و نباید فرصت را می‌گویند از دست بدهیم؛ پس از این بیت فهمیدیم که تا زمانی که در همان‌دگی‌ها هستیم خداوند آبش می‌فرستد، آب حیات را، ما نمی‌توانیم بخوریم، اگر آن آب حیات به ما نرسد، ما موفق نمی‌شویم.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆



من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

هرچهار قسمت بیت به یک تغییری اشاره می‌کند. «من ترک سفر کردم» یعنی فهمیدم که به صورت هشپاری نباید مراجعه کنم به این صورت ذهنی یا فرم ذهنی، به این وضعیت و آن را کامل کنم و از آن زندگی بخواهم.

توجه می‌کنید. کامل کردن یا نظم دادن به زندگی بیرونی از خود زندگی می‌آید. یعنی وقتی ما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز را عدم می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم، نظم زندگی به فکر و عمل ما می‌ریزد. تمام کارهای بیرونی ما نظم زندگی را می‌گیرد و کارافزایی به حداقل می‌رسد، نورافزایی زیاد می‌شود.

ما می‌بینیم که کجا ممکن است اشتباه بکنیم، جلوی اشتباهاتمان را می‌گیریم. پس انعکاس مرکز عدم و فضای گشوده‌شده در بیرون، نظم کارها و بهتر شدن کارهایمان هست. اما این فرق دارد که هر لحظه به صورت هشپاری [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] به یکی از این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها سر بزنی و سفر بکنی. این کار سبب می‌شود که نه تنها آدم در مجاز باشد، ولی به صورت هشپاری به نقاط مختلف در ذهنش سفر کند از این وضعیت به آن وضعیت. همان حالت پیش می‌آید که الآن برای ما پیش آمده که مرتب از یک فکری به فکر دیگر می‌پریم. این فکر الآن مربوط به وضعیت است. فکر بعدی مربوط به وضعیت است.

پس می‌گوید که شما به عنوان قانون زندگی باید از سفر کردن به وضعیت‌ها و زندگی خواستن از آن‌ها پایان بدهی. ترک بکنی این را و با یار [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی با خداوند یا زندگی در این لحظه با مرکز عدم روی پای زندگی بایستی و ساکن بشوی، پایدار بشوی. اگر انسان آن هشپاری عدم بین را و سکوت‌شنو را در مرکزش بگذارد و این را باز کند، یواش‌یواش بی‌نهایت می‌شود و بی‌نهایت شدن معنی‌اش بی‌نهایت ریشه‌داری هم هست، یعنی روی پای خودش می‌ایستد. روی پای زندگی می‌افتد. می‌افتد و می‌ایستد.

پس با یار ساکن می‌شود. بی‌یار ساکن نمی‌شود شد. ما الآن بی‌یار می‌خواهیم ساکن بشویم. می‌بینیم دیگر. بی‌یار ساکن شدن یعنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] از یک همانیدگی به همانیدگی می‌پریم، یار فراموش شده و درضمن نیازمند به حس امنیت هستیم. می‌خواهیم ساکن بشویم و عقل داشته باشیم، قدرت عمل داشته باشیم و زندگی ما را هدایت کند در حالتی که هر لحظه خشم و ترس و بقیه هیجان‌ات، ما را هدایت می‌کنند چون غالب به ما هستند.



پس ما بی‌یار ساکن می‌خواهیم بشویم که نشده برای همین آواره شدیم و بی‌قرار شدیم. الآن توجه خودمان را روی خودمان نگه می‌داریم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و نمی‌گذاریم توجهمان برود به یک همانندگی. پس فضا را باز می‌کنیم ساکن می‌شویم. ثبات پیدا می‌کنیم. اگر این‌طوری بشود که ساکن بشویم روی پای زندگی و متکی به جهان نباشیم، از مرگ جسمی به‌طور کلی ایمن می‌شویم. مرگ جسمی را این همانندگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در ما به‌وجود می‌آورند.

ما با بدنمان هم هم‌هویت شده‌ایم. بدن ما آفل است. این بدن ما می‌ریزد، می‌میرد ولی خود ما آفل نیستیم. چرا سفر نمی‌کنیم؟ سفر را ترک نکنیم در جهان بیرون، سفر کنیم به خود زندگی. یعنی به‌صورت هشیاری بلند شویم از ذهن برویم به همین فضای گشوده‌شده، فضای یکتایی، آن‌جا با زندگی همانیده بشویم. مگر امروز نمی‌گوید شما بنده هستید باز آمدید؟ مگر نمی‌گوییم ما خود زندگی بی‌فرم هستیم بی‌شکل هستیم؟ پس خودش بشویم. با یار ساکن بشویم.

وقتی رسیدیم به این لحظه ابدی، آگاهی از این لحظه ابدی، این زندگی زنده جاودانه است که ما شدیم. پس بنابراین از مرگ هم ایمن شدیم. چرا از، کندیم. فرض کنید که شما به‌صورت هشیاری ناظر به ذهنتان نگاه کنید. این هشیاری ناظر بی‌نهایت ریشه‌دار بشود و ثابت بشود، ساکن بشود. آن‌موقع از این سکون هی انرژی بتابد، خرد بتابد ولی سکون نرود همین‌طور سکون بماند. این سکون در این لحظه ابدی ساکن است و آگاه از این لحظه ابدی و زنده به این لحظه ابدی‌ست.

بنابراین از مرگ، مرگ یعنی متلاشی شدن هرچیزی که جسم دارد. چون موقعی که ما می‌میریم این بدنمان که متلاشی می‌شود، ذهن ما هم از بین می‌رود. من‌ذهنی به‌طور کلی از بین می‌رود. آن کبریت که قرار بود با آن شمع را روشن کنیم، آن کبریت دیگر می‌پوسد. آن‌موقع می‌گوییم: عجب! یک موقعی با این کبریت می‌توانستم شمع حضور را روشن کنم، فرصت از دستم رفت.

«کان عمرِ دراز آمد» یعنی جاودانه شدم. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ببینیم شما می‌توانید این کار را بکنید. ما الآن عمیقاً درک می‌کنیم که سفر به همانندگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فایده ندارد. پس ترک سفر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کنیم. اگر دیدیم توجهمان دارد می‌رود به‌سوی چیزهای آفل و همانیده، می‌گوییم اینجا بایست، نرو. پرهیز می‌کنیم و یواش‌یواش فضا را باز می‌کنیم. اهمیت نمی‌دهیم.



ذهن می‌گوید. ذهن می‌گوید دارد از دستت می‌رود ها! بدبخت می‌شوی ها! بی‌پناه می‌شوی. از دنیا اگر خارج بشوی، بدبخت می‌شوی. می‌دانی چه به سرت می‌آید؟ ما داریم به او می‌گوییم که، به این من‌ذهنی، تو یک کبریتی، او هم می‌گوید که حواست را بده به این کبریت. کبریتیت را نگه‌دار. کبریت را تقویت کن. کبریت بهتری بساز. حالا عجله‌ای نیست! حالا. با کبریتی زیبا، عالی، کامل، شمعت را روشن کن. شمع حضور را. عجله نکن.

تو اگر قرار باشد کامل بشوی من هم بدبخت می‌شوم. بهتر است هرچه زودتر بفهمم تو کبریت هستی. تو باید بسوزی، سوخته‌ات را من بیندازیم دور و این شمع حضور را روشن کنیم. برای همین آدم من. نیامدم که تو را تقویت کنم و بزرگ کنم که. شما به صورت حضور ناظر به من‌ذهنی‌تان می‌گویید. تا عمر دراز جاودانه را ببینید قبل از مردن. می‌گوید،

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می‌جویی؟ تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

پس ما به مرکز خودمان که دلمان است داریم این حرف را می‌زنیم. مرکز اصلی‌مان، دل اصلی‌مان که آن هشیاری عدم‌بین و سکوت‌شنو و برگشته به سوی زندگی و رسیده در حال زنده شدن به آن و آماده است و این‌ها، داریم می‌گوییم تو که دائماً در این جوی هستی، چرا می‌روی در ذهن آب جست‌وجو می‌کنی؟ یعنی ما اگر توجه‌مان را نگه‌داریم، نگذاریم برود به ذهن، ما در این جوی آب حیات هستیم. چرا این آب که رد می‌شود می‌توانیم بخوریم و این آب را بفرستیم به تمام ذرات وجودمان، آب که نیست واقعاً برکت زندگی‌ست، هرچه هست، قرّ زندگی‌ست. هرچه بگوییم که واژه نارساست.

ما چه بگوییم؟ این خودش می‌گوید آب حیوان، آب زندگی، آب حیات، خرد زندگی، هرچه که می‌خواهید بگویید، این‌ها کلمه است. باید این رد بشود شما زنده بشوید به او.

می‌گوید که اگر ای هشیاری تو که در این جوی هستی اگر لباس نپوشی. پس چرا می‌روی در ذهن عکسش را جست‌وجو می‌کنی؟ یک‌ذره تأمل کنید. و تشبیه می‌کند به این‌که چقدر رفتی آن بالا اذان می‌گویی؟ صلا یعنی دعوت به نماز. در این‌جا البته چون صحبت نماز است. فرض کن یکی برود بالای مناره مسجد بیست و چهار ساعته اذان بگوید. به او نمی‌گویند آقا یک‌بار گفתי دیگر، دعوت کردی بیا نماز بخوان؟ چقدر ما با ذهن باید بگوییم، دعوت کنیم، خودمان را و دیگران را به نماز.



نماز واقعی چیست؟ نماز واقعی فضاگشایی است. ذوب شدن است. کوچک کردن من ذهنی است. تبدیل من ذهنی به حضور است. روشن کردن چراغ حضور است. درک این که این یک کبریت است فقط، به تنهایی به درد نمی خورد. نیازهای نیازهای واقعی ما نیست. نیازها، نیازهای روان شناختی هستند. این دردهایی که ما داریم، مثل خشم و ترس و حسادت و حالت گرسنگی و سیر نشدن و خود حرص، زیاده طلبی، هی می گوئیم یک ذره زیاده تر بشود، چقدر بهتر می شود، یک ذره زیاده تر بشود چقدر بهتر می شود، و همین طور ترس از آینده و نگرانی و یادآوری خطبهای گذشته و پشیمانی و، همه اینها دردهای من ذهنی هستند.

داریم اینها را اعلام می کنیم. اینها را که اعلام می کنیم می گوئیم که اینها را باید ساکت کرد. باید فضا را گشود، باید به خدا، پس کی؟ کی می خواهی؟ نماز خواندن یعنی فضا را گشودن و حضور را آوردن بالا. نماز خواندن یعنی فضاگشایی تا این شمع روشن بشود.

کی می خواهی این شمع را روشن کنی؟ حداقل با دل صادق و صاف این فضاگشایی را درست عمل کن. موقع فضاگشایی هم ما می دانیم، موقع تسلیم، هیچ چیزی از بیرون که ذهن بتواند نشان بدهد، با شما نباید باشد، اینها را خوانده ایم.

این همان «لی مع الله وقت» است. یعنی وقت یکی شدن با خدا شما و خدا و هیچ کس دیگر نیست. درست مثل این که امتداد خدا، خود خدا رسیده به این جا، می خواهد با خودش هشیارانه در فرم ما از خودش آگاه بشود. یعنی خداوند در ما، در این فرم ما می خواهد به خودش زنده بشود، ما نمی گذاریم. ما می گوئیم نماز را شروع نمی کنیم، همه اش دعوت به نماز می کنیم ما. همه اش اذان می گوئیم.

خوب چقدر اذان می گویی بیا پایین! در یک بیتی داشتیم گفت این پیش نماز رفته، یعنی خداوند رفته، تو چرا داری دعوت به نماز می کنی؟

پس هر موقع شما فضاگشایی کردی، تسلیم شدی، و حضور در تو پیدا شد، حضور، مرکز عدم و دیدی ذوب می شوی، همانیدگیها را می شناسی، یکی یکی می اندازی، اینها را لق می کنی و داری حرکت می دهی به حاشیه، آن موقع نماز شروع شده، و گرنه همه اش دعوت به نماز می کنی. اذان می گویی.

این من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] دائماً اذان می گوید، به نماز نمی پردازد. این یکی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که دارد همانیدگیها را شناسایی می کند با مرکز عدم نمازش شروع شده است.



یعنی شناسایی این‌که، اولاً آن کارهایی که ما می‌کنیم، برویم به ذهن و انتظار زندگی از اقلام ذهنی پایان بپذیرد. برای همین گفت سفر نکن دیگر. اگر پایان بپذیرد، یعنی شما واقعاً درک کرده باشید، به خودتان فهمانده باشید که چیزها زندگی ندارند، سفر به چیزها نمی‌کنید، یا چیزها را به مرکزتان نمی‌آورید.

پس به‌طور لُخت در این جوی می‌خوابید، لباس نمی‌پوشید. آب جست‌وجو نمی‌کنید، برای این‌که آب الآن جاری می‌شود و مقاومت را به صفر [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] می‌برید تا آب را ببینید.

امروز درواقع می‌گفت که بین شراب، می و چیز تلخ اگر فرق بگذارم، یعنی قضاوت نکنم. در این لحظه قضاوت نمی‌کنم که اتفاق زندگی چیست، فقط فضا را باز می‌کنم. اگر فضا را باز می‌کنم، آب رد می‌شود. فضا را باز می‌کنم درحال نماز هستم، دستم از دعوت مردم به نماز برداشته‌ام.

من می‌گویم تا این سن که رسیده‌ام، صلا یعنی می‌دانید دعوت کردن، آن اذان‌گو هم دارد مردم را دعوت می‌کند بیایید نماز. می‌گوید نرو آن بالا دعوت کنی بیایید نماز. اول خودت شروع کن به نماز و شما الآن فهمیدید، نماز چیست.

اما چندتا بیت از جاهای مختلف می‌خوانم، برای تبیین بیشتر ابیاتی که خواندیم. بیت اول بود،

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

این کار احتمالاً به شما کمک می‌کند. برای این‌که هم بیت‌ها را تکرار می‌کنیم، هم ابیات دیگری می‌آوریم که در تقویت همین بیت‌هاست و شما از یک زاویه دید هم به آن‌ها نگاه می‌کنید. شاید بهتر درکشان کنید. و می‌گوید،

در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حبُّ الوطن؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۰)

خُتن: شهری در ترکستان چین که زیبارویان آن معروف بودند.
حُبُّ الْوَطَنِ: عشق و علاقه به وطن



و خُتن شهری در تُرکستان هست. حُبُّ الوطن، عشق و علاقه به وطن، البته این یک حدیث است که می‌گوید
«عشقِ وطن از ایمان هست.»

که مولانا می‌گوید، ما این حدیث را غلط خواندیم. چرا؟ برای این‌که «حُبُّ الوطن» یعنی علاقه به وطن، وطن اصلی
هست. وطن اصلی ما فضای یکتایی است.

پس می‌گوید اگر سفر کنی روم را ببینی یا خُتن را ببینی، مطمئن باش که عشقِ فضای یکتایی در دل توست.
این‌که ما، می‌گوید «این حدیثِ راست را کم خوان غلط» یعنی این‌که می‌گوید عشقِ وطن از ایمان است، عشق
آن یکی وطن است. ما فکر کردیم عشقِ وطنِ من‌ذهنی از ایمان است. برای همین به این وطن خیلی چسبیدیم.

گفت «این حدیثِ راست را کم خوان غلط» الان ما می‌فهمیم چجوری غلط خواندیم؟ این قدر که علاقه‌مندیم به
وطنِ من‌ذهنی، یا ذهن، این وطن ما نیست.

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل تو شمع این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

هلیدن: گذاشتن، اجازه دادن

پس بنابراین، از آفتاب مشتعل، یعنی از خودِ زندگی که فضا را باز کردید، هر دم ندا می‌آید.

ندا هم انعکاس ذهنی است. از طرف زندگی به دل شما می‌آید. هر لحظه به ما می‌گوید این شمعِ سرت را، آن
شمعی که با توجه به اتفاق این لحظه و عقلِ من‌ذهنی‌ات به وجود می‌آید، این را رها کن، تا دوباره زندگی، شمع
روشن کند. شمعت پُر نورتر بشود، شمع حضورت.

پس مرتب ما می‌بینیم فضا را باز کنیم، ندا می‌آید از زندگی، ما می‌بینیم یک سر داریم، سر را می‌اندازیم.
لحظه به لحظه سر را می‌اندازیم. این نماز است. اگر ما سرهای مختلف را می‌اندازیم، پس نماز ما شروع شده است.

شما یک سؤالی بکنید در مورد بیت آخر از خودتان، بگویید من هنوز دارم اذان می‌گویم یا نماز شروع شده است؟
اگر شروع شده خوشا به حالتان.

و این بیت را داشتیم،



چون عَیْبَر و قنَد ای جان، در روش بخند ای جان در را بَمَبَند ای جان، زیرا به نیاز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

می‌گوید که ای معشوق، ای زندگی، ای خداوند، مانند گل نرگس و قند به روی انسان بخند و در را به رویش نبند. برای این‌که الآن فهمیده به تو نیازمند است. اگر فهمیدیم ما که در بیت بعدی گفت ما همه نیازیم، او همه ناز است. و همین‌طور این بیت بیان می‌کند همان بیت را،

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

این ابیات در نوع خودشان بی‌نظیر هستند. هم کمک می‌کنند هم اگر قبلاً ندیدید یا دیدید، می‌توانید یادداشت کنید، تکرار کنید.

الآن می‌دانید که قضا تیرِ حوادث به هر همانیدگی ما می‌اندازد. قضا یک چندوقتی به ما مهلت می‌دهد، ما متوجه بشویم که همانیدگی جدید را نیاوریم به مرکزمان. همین‌که آوردیم، شروع می‌کند به تیرِ حوادث انداختن. یعنی حوادثی اتفاق می‌افتد که این همانیدگی را ما از دست بدهیم.

و من گمان می‌کنم که با این کار ما ضرر زیادی به هم‌دیگر می‌زنیم. از آن لحاظ که وقتی همانیده می‌شویم قضا آن را از ما می‌گیرد.

«قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت، تو را کُند به عنایت» با توجهِ خودش و با قضا و کُنْ فکان از این به بعد که تو چیزی را در مرکزت نمی‌گذاری، سپری می‌کند، تو را یعنی نگه می‌دارد. از حوادث نگه می‌دارد. نمی‌گذارد حوادث به تو لطمه بزنند.

این بیت را باید باور کنید شما. یک عقل کلی هست دنبال ماست که ما را به منظور آمدن برساند یا زنده کند، و آن کنار زدن همانیدگی‌هاست و گذاشتن عدم در مرکز و زنده شدن به بی‌نهایت خدا. اگر کسی جلوی این کار را می‌گیرد و همانیدگی‌ها مدتِ زیادی است در مرکزش هست، حتماً در معرض حوادث قضاست، باید مواظب باشد.



و همین‌طور بیت می‌گوید که چرا چیزی از دست رفته؟ چرا در آن پیشرفت نکردی؟ چرا به بن‌بست رسیدی؟ برای این‌که با آن همانیده بودی. و قانون هیچ همانیدگی در مرکز شما نمی‌تواند باشد، این قانون است، اگر باشد شما را دچار حوادث می‌کند. و این بیت،

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

ترازو دارد به آن‌صورت عمل می‌کند که فضا در درون ما باز بشود ما درون و بیرونمان به‌وسیله زندگی روشن بشود و هر موقع میزان من‌ذهنی یا هشیاری جسمی بیش‌تر از هشیاری حضور می‌شود ما ترازو را به هم می‌ریزیم، دیگر از آن حد نمی‌توانیم بالاتر برویم، و ما باید بگوییم که من دارم به‌وسیله نور زندگی، زندگی‌ام را روشن می‌کنم و مصراع دوم تقریباً همین را می‌گوید که به‌صورت لفظ هم همین را می‌گوید.

«تا تو با من روشنی» را می‌توانید این‌طوری ترجمه کنید، تا تو خودت را به‌وسیله من روشن کردی، درون و بیرون را، من برای تو روشنم.

اگر به‌وسیله چیز دیگری روشن کردی که با آن همانیده هستی من نیستم، من کم می‌کنم، به درجه‌ای که به من روشنی، کارت درست می‌شود، به درجه‌ای که به خودت روشنی کارت خراب خواهد شد و این مثل ترازو عمل می‌کند، ردخور ندارد، قانونی است که همیشه اجرا می‌شود. پس شما هیچ‌موقع فضا را نمی‌بندید، تا آن‌جا که می‌توانی درون و بیرون را، زندگی‌ات را با نور زندگی روشن کن.

هرچقدر ما بخندیم، آن‌ها می‌خندند. هرچقدر بخواهیم هشیاری جسمی داشته باشیم، گریه کنیم، گریه را زیاد می‌کنیم، برای این‌که ما داریم می‌گوییم از جنس گریه هستیم. این‌طوری نیست که شما بگویید من گریه می‌کنم خوب تو بخند، من عقلم نمی‌رسد شما که می‌رسد که، این‌طوری نیست.

ما باید عقلمان برسد. ما هر تجربه‌ای می‌کنیم او دارد می‌کند، منتها به ما داده، چه چیزی را؟ قدرت انتخاب، اراده آزاد. ما باید تشخیص بدهیم، برای همین کبریت را ما می‌کشیم، شما اگر کبریت کشیدن را بلد نبودی، نمی‌توانستی شمع را روشن کنی و کبریت کشیدن را به ما دارد خیاد می‌دهد. باید کبریت بکشی یعنی فضاگشایی کنی.



گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

می‌گوید، پیغمبر فرموده است که اگر از خداوند بهشت را می‌خواهی، پس شما فضا را باز کن، از او بخواه، از بیرون هیچ چیز نخواه. توقعت را از همه چیز به صفر برسان و از همه کس.

شما می‌توانید یک دفعه این تصمیم را بگیرید که من از هر چیزی یا کسی که ذهنم نشان می‌دهد، زندگی، خوش بختی، هویت یا چیزهای دیگر نخواهم خواست، انتظار ندارم. این تصمیم اگر صادقانه باشد، این تعهد واقعاً محکم باشد، زندگی شما را درست می‌کند.

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونیست و، کلی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

پس شما فضا را باز می‌کنید از خداوند فقط خودش را می‌خواهید. می‌گویید تو بیا زندگی من را روشن کن. نمی‌گویید این همانندگی را بده، آن همانندگی را بده، این چیز را بده. چون اگر بگویی در ذهنی، در مجازی، اثر نمی‌کند. فضا را باز کن، باز کن، باز کن که خودش را بیاوری مرکزت. اگر یک دفعه یادت می‌آید که این چیز را می‌خواهی، می‌گوید این فکر حرص است، فکر زیاد کردن است. اگر این کار را بکنی می‌روی به ذهن، به مجاز، همه چیز را از دست می‌دهی.

«کلی کاستن» یعنی همه زندگی‌ات را از دست می‌دهی، دیگر زندگی نداری. اگر می‌گوید خداوند در این بیت، زندگی، زندگی شما را روشن نکند، هیچ چیزی نداری، هیچ زندگی نداری، چون بدون او اگر ما چیزها را داشته باشیم به خوش بختی و شادی نمی‌رسیم. تازه برای این نیامدیم ما. شما همیشه یادتان باشد مولانا چی گفت. گفت، شما نیامده‌اید در این جهان یک کبریت بسازید که این کبریت خیلی شیک و عالی و زیبا باشد، بعد آن کبریت را بگذارید و بروید.

آمده‌اید با این کبریت که همین ذهن باشد یا من ذهنی باشد، با استفاده از ذوب کردنش، در معرض تابش زندگی قرار دادنش، یک شمع دیگری را روشن کنید و بکنید. این همین از خدا خودش را خواستن است. و این بیت را داشتیم،



ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

و می‌دانیم که در به روی ما بسته می‌شود، اگر به چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد در این لحظه توجه کنیم و فضا را باز نکنیم. «فضاگشایی» در واقع به حکم او سر نهادن است و جدا شدن از عقل من‌ذهنی است و اثبات این است که من همه نیاز هستم، خودم را می‌خواهم درست کنم و تو ناز کن.

تو همان‌طور که هستی، هستی، می‌دانم و من دارم یاد می‌گیرم، اشتباه که می‌کنم برمی‌گردم، اشتباهم را درست می‌کنم، این نیاز است. همین‌طور این دو بیت،

ساخت موسی قدس در، باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زانکه جبّاران بدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزار دهنده
جبّار: ستمگر، ظالم

پس قوم زحیر یعنی مردم بیمار و آزار دهنده، جبّار، ستمگر، که هر دوی این‌ها به من‌ذهنی مربوط است. من‌ذهنی وقتی می‌رسد به افسانه من‌ذهنی، درد تولید می‌کند، جزو قوم زحیر می‌شویم، هم بیماریم هم دردساز و هم درد پخش‌کن. و در نتیجه باب صغیر یعنی جهنم ذهن درست می‌شود. پس هر کسی جهنم ذهن دارد یعنی الان زندگی‌اش خراب است، در جهنم زندگی می‌کند، معنی‌اش این است که نیاز به خداوند داشته، متوجه نشده‌است.

می‌گوید، هر کسی دوزخ دارد پس از جنس جبّاران است و می‌گوید «من». سرش را بالا می‌آورد می‌گوید، من «من» دارم، خوب هم می‌کنم، ناز هم می‌کنم، ولی در جهنم زندگی می‌کند.



می‌گوید هرکسی من‌ذهنی پر از درد دارد که جهنم است معنی‌اش این است که این همان باب صغیر است. باب صغیر یک درب کوچکی بوده که مردم باید خم می‌شدند می‌رفتند، بنابراین پادشاهان باید از اسب پایین می‌آمدند، تعظیم هم می‌کردند چون باید خم می‌شدند، می‌رفتند تو. تمثیل می‌زند.

می‌گوید هرکسی من‌ذهنی دارد باید تسلیم بشود و بگوید من نیازمند به جهان نیستم، عقلم هم کافی نیست، نیاز به کمک زندگی دارم، بنابراین سر فرود بیاورد. هرکسی جهنم دارد باید تسلیم بشود، فضاگشایی کند. اصلاً خود جهنم یعنی باب صغیر، یعنی نیاز ما، معنی‌اش این است که ما ناز کردیم. همین‌طور این،

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۴۴)

دیگر این را می‌دانید بیت معروفی است از حافظ.

بین عاشق و معشوق فرق بسیار است، تا زمانی که ما عاشق هستیم و من‌ذهنی داریم، کمک می‌کند که بفهمیم اگر یار ناز می‌کند ما باید پر از نیاز باشیم، ما احتیاج به او داریم، او احتیاج به ما ندارد.

پس بنابراین بین عاشق و معشوق فرق زیاد است تا زمانی که ما تبدیل بشویم. تبدیل بشویم دیگر خودش می‌شویم. تا زمانی که تبدیل نشدیم، یار ناز می‌کند ما نیاز می‌کنیم. و همین‌طور این دو بیت،

در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آنجا

ز پسِ صبرِ تو را او به سرِ صدرِ نشاند

و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها

ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۵)

پس در را می‌بندد، اگر در را ببندد، یعنی یک اشتباهی کردیم ما. به وضعیتی توجه کردیم، از وضعیتی خواستیم زندگی بگیریم، ستیزه کردیم، مقاومت کردیم. در را بست باید فضاگشایی کنیم، صبر کنیم. وقتی صبر کردیم و حس نیاز کردیم یاد می‌گیریم. در نتیجه پس از صبر ما را در صدر مجلس جای می‌دهد، یا این‌که صدر ما را، مرکز



ما را، دل ما را باز می‌کند. هردو یک معنی است و اگر همه ره‌ها را، گذرها را ببندد، حالا ما بیاییم تسلیم بشویم و سر من ذهنی را ببندازیم و لحظه به لحظه به حکم او سر بنهیم با فضاگشایی، یک راهی را به ما باز می‌کند که هیچ‌کس آن راه را نمی‌شناسد.

آن راه همین راه زندگی است و گاهی اوقات هر سمتی می‌رویم ما بسته می‌شویم. و توضیح داده به ما که اگر در کار زندگی موفق نمی‌شویم ما، به هر سمتی می‌رویم شکست می‌خوریم یا در بیشتر، یا بعضی جاها هست، حداکثر کوشش‌مان را می‌کنیم ولی موفق نمی‌شویم، می‌گویند که او می‌خواهد که به او توجه کنیم. اگر این کار را نکنند تو خودخواه می‌شوی و به او توجه نمی‌کنی. خیلی جاها ما با شکست مواجه می‌شویم تا به او توجه کنیم که او زندگی ما را باید هدایت کند، نه، من ذهنی ما.

حاکم است و، یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

او ز عینِ دَرْدِ انگیزد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

«زیرا حق تعالی حاکم و فرمان‌روای جهان است و او هرچه خواهد همان کند. چنان‌که از ذاتِ درد و مرض، دوا و درمان می‌آفریند.»

و معنی سلیسش این است که «حق تعالی حاکم و فرمان‌روای جهان است و او هرچه خواهد همان کند. چنان‌که از ذاتِ درد و مرض، دوا و درمان می‌آفریند.»

«یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» یعنی کاری را می‌کند که می‌خواهد. و ما باید به خواست او سر بنهیم.

قَالَ رَبِّ اَنْتَ يَكُونُ لِي غُلَامًا وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرَ وَاَمْرَاتِي عَاقِرٌ ۚ قَالَ كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ؛

گفت: «ای پروردگار من، چگونه مرا پسری باشد، درحالی‌که به پیری رسیده‌ام و زخم نازاست؟» گفت: «بدان‌سان که خدا هرچه بخواهد می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره آل‌عمران، آیه ۴۰)

پس تمثیل این است که چگونه انسانی که هفتاد هشتاد سالش است می‌تواند به حضور زنده بشود؟! «بدان‌سان که او هرکاری بخواهد می‌کند» به شرطی‌که شما فضاگشایی کنید.



این‌که می‌گوییم حاکم است و هر آنچه خواست می‌کند، ما را می‌آورد به نیاز و این‌که ما نگاه می‌کنیم به او فضاگشایی می‌کنیم خودمان را در درون درست می‌کنیم، هرکسی مسئول درست کردن درون خودش است.

«او هرکاری بخواهد می‌کند.» یعنی به حرف ما گوش نمی‌دهد، ما می‌گوییم فکر و عمل اشتباهات ما، اشتباه ما، که هم‌ماش اشتباه است چون از من‌ذهنی می‌آید با خرد زندگی جور نیست این‌ها به حساب بیاید، در مقابلش، او در این لحظه هرکاری که برای ما لازم است به صلاح ماست می‌کند، نه آن چیزی که ما می‌خواهیم.

پس ما باز هم می‌فهمیم که حاکم اوست در این لحظه، نه آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد، نه عقل ذهن ما. پس فضا را باز می‌کنیم گردن می‌نهمیم، ولو دردناک باشد. و اصلاً از عین این من‌ذهنی دوا می‌انگیزد، شما اگر عقل من‌ذهنی و دردهای او را، عین درد بگیرید و فضا را باز بکنید دوا را از آن بیرون می‌آورد، دوا از فضای گشوده شده می‌آید.

شما پس در اطراف درد، یادمان باشد درد یعنی من‌ذهنی، چون من‌ذهنی سودش درد است، می‌بینید مثلاً یکی بیزینس می‌کند آخر سال می‌گوید آقا این قدر سود کردیم، من‌ذهنی هم درست است که هی خوشی داریم، ناخوشی داریم، خوشی، ناخوشی، یک‌جا خوش می‌گذرد، یک‌جا بد می‌گذرد، این‌ها را جمع کنی و خط بکشی زیرش خواهی دید که یک مقدار زیادی درد ایجاد شده، پس حاصل من‌ذهنی، درد است.

این‌که می‌گوییم این من‌ذهنی کبریت است و می‌خواهیم کبریت خوشگلی درست کنیم که زیبا باشد و کامل باشد، این آخر سر به درد مزین خواهد شد، ما این را نمی‌دانیم، ما فکر می‌کنیم داریم خودمان را درست می‌کنیم، بالاخره به یک جایی می‌رسیم که مردم خوششان می‌آید همه دست می‌زنند برای ما.

ولی در این چیزی که مردم دست می‌زنند و آرزویشان است مثل ما باشند مقدار زیادی درد است که خود آدم می‌داند، بعضی موقع‌ها آدم می‌گوید خوب مردم می‌خواهند جای ما باشند، که ما اصلاً که وضعمان خیلی خراب است که، برای چه مردم می‌خواهند به‌جای ما باشند؟ در دلمان می‌گوییم. پس او از عین درد، دوا می‌انگیزد به‌شرطی که فضا را باز کنیم و احساس نیاز بکنیم، ناز نکنیم.

همین‌طور پس انسان هشتاد ساله، نود ساله هم می‌تواند به حضور برسد برای این‌که این آیه مربوط به این است که می‌گوید من الآن پیر هستم و زن من هم پیر است، از زنم چجوری یک زندگی زاییده بشود؟! می‌گوید اگر فضا را باز کنید زندگی زاییده می‌شود، یعنی شمع حضور ما می‌تواند در هر سنی، ولو یک ساعت به آخر عمر ما مانده روشن بشود و همین‌طور این بیت،



نازنینی تو، ولی در حدّ خویش
 الله الله پا منه از حدّ، بیش
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵)

گر زنی بر نازنین تر از خودت
 در تگ هفتم زمین، زیر آردت
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶)

تگ: ته، پایین ترین نقطه

ما باید به نازنین تر از خودمان که بزرگان هستند در وهله اول، در وهله بعدی به خداوند ناز نفروشیم، درست است که اشرف مخلوقات هستیم، درسته که جنس عدم بین و سکوت شنو در ما هست، ولی حدّ و حدودمان را زندگی تعیین می کند و ما همانندگی داریم، مبادا خدا نکند که از طریق همانندگی ها و دید آن ها پیمان را از حدّ بیشتر بگذاریم، یعنی باید همیشه احساس نیاز کنیم و فضا را باز کنیم، اگر به نازنین تر از خودمان بزنیم، یعنی با او ستیزه کنیم، ما را در زیر هفت لایه همانندگی ها، «هفتم زمین» پنهان می کند، یعنی مخصوصاً گشتی نگیر با خداوند با عقلت، و از این ناله ها و شکایت ها و اظهارنظرها و این چیزها نکن. بیچاره می شوی.

همین طور این دو بیت،

ناز کردن خوش تر آید از شکر
 لیک، کم خایش، که دارد صد خطر
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن آبادست آن راه نیاز
 ترک نازش گیر و با آن ره بساز
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

این ابیات را شما باید حفظ کنید، این ها ابزارهایی هستند که در جایش یادتان می آید اگر به اندازه کافی تکرار کرده باشید، می گوید این که ما به عقل من ذهنی مان متکی باشیم و ناز بکنیم، بگوییم ما نیاز به خداوند نداریم، خوشایند است برای من ذهنی. اما شما این کار را نکنید برای این که هزاران خطر دارد، برای این که لحظه به لحظه ما از جنس مجاز می شویم و من ذهنی مان محکم تر می شود، ما شمع حضور را نمی توانیم روشن کنیم، اما راه نیاز



که هر لحظه فضا را باز کنی و بگویی که من نیازمند به زندگی هستم، این درواقع پر از ایمنی است، پر از آسایش است. و ما باید ناز کردن و نازش را ترک کنیم و هر جور شده با راه نیاز بسازیم، یعنی صبر کنیم، امروز گفت، اگر داروی تلخ می‌دهد، این را به صورت شیرینی میل کنید، اعتراض نکنید. همین‌طور،

زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می پس در ره جانِ جانمِ والله به مجاز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

کوچکترین اعتراض در این لحظه و فضا بندی، هشیاری ما را به ذهن می‌برد، به مجاز می‌برد، می‌اندازد به زمان روان‌شناختی. این بیت جالب است،

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم پخته و خام تو را گر نپذیرم خامم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۰)

خام یعنی من‌ذهنی، هشیاری که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینید، هنوز پخته نشده که به وسیله زندگی و فضاگشایی، زندگی‌اش را روشن کند، جلوآش را ببیند، چشمش را باز کند. من اگر زهر هم بریزی، یعنی در این لحظه، آن چیزی که می‌خورم ذهنم بگوید زهر است، تلخ است، صبر کردن او برایش سخت است، من صبر می‌کنم، من می‌خورم، اعتراض نمی‌کنم، فضا باز می‌کنم، هنوز فضا را نمی‌بندم. پس بنابراین برای من خوب و بدش فرقی نمی‌کند، اگر بین، اگر خوب و بد بکنم، پس من خام هستم، ما هم که نمی‌خواهیم خام باشیم، اگر پخته هستیم، خردمند هستیم، در این لحظه فضا را باز می‌کنیم، گفت چه قدر می‌خواهی اذان بگویی؟ بیا پایین نماز بخوان. شروع می‌کنیم به فضاگشایی و کوچک کردن من‌ذهنی و ذوب آن.

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟ کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

می‌گوید هرکسی که در ذهن باشد، آب حیات او را نمی‌تواند بنوشد و روی او را هم نمی‌تواند ببیند برای این‌که چشمِ عدمش بسته است و این بیت را داشتیم.



جاهدوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸)

پس همین‌طور یک آیه است، می‌گوید

«وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»

«کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم، و خدا با نیکوکاران است.»

(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۹)

«جاهدوا فینا» یعنی جهد کنید در ما، فضا را باز کنید، در ما کوشش کنید، بیرون از ما که ذهن است، نه. «جاهدوا فینا بگفت آن شهریار» این آیه قرآن می‌گوید که در ما کوشش کنید. هرکاری می‌کنید، فضا را باز کنید در فضای یکتایی بکنید. خارج از آن یعنی در ذهن کوشش نکن، همین شما را بی‌قرار کرده، پس در راه ما یعنی در درون ما، در فضای گشوده‌شده اگر کار می‌کنند، آن‌ها را ما می‌توانیم هدایت کنیم، یعنی فضا را باز نکنید ما نمی‌توانیم شما را هدایت کنیم. شما که هدایتتان را می‌سپارید به مرکز همانیده، به چیزهای بیرونی، من چجوری شما را هدایت کنم؟ و نیکوکار نمی‌شوی. آن بدکار است، برای این‌که انرژی مسموم دردهایش می‌ریزد به فکر و عملش. وقتی از فضای گشوده‌شده فکر و عمل می‌کنید خرد زندگی، شادی زندگی می‌ریزد به فکر و عملتان، پس نیکوکار می‌شوید.

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

گفتیم که من ترک کردم که به همانیدگی‌هایم سرزنم و از آن‌ها چیزی بخواهم. اصلاً توقعم را از چیزهای این جهان قطع کردم، توقعم را از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من قطع کردم، بنابراین با یار یعنی زندگی ساکن شدم، وقتی ساکن شدم دیدم بی‌نهایت شدم آمدم به این لحظه ابدی، عمر جاودانه آمد و همین‌طور ثبات را این دو بیت می‌گوید.

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷)



اندر آن کاری که ثابت بودنیست قایمی ده نفس را، که مُنثیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۸)

تمکین: قبول کردن، استعداد انسان برای ماندن در حالت تسلیم یا استعداد فضا گشایی مداوم
مُنثی: خمیده، دوتا، در اینجا به معنی سست‌کار و درمانده

منثی یعنی خمیده، تمکین یعنی قبول کردن، تمکین در واقع یعنی فضا را باز کردن و سرگذاشتن به حکم خداوند، تمکین یعنی فضاگشایی مداوم. منثی یعنی خمیده، دوتا، در اینجا به معنی سست‌کار، درمانده، یعنی عمل‌کننده با دویی من‌ذهنی.

پس دهنده غذا و توانایی فضاگشایی و ثبات به زندگی خداوند است. می‌گوییم که ما هم‌هاش نیاز شدیم، فهمیدیم نباید از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد کمک بگیریم، حالا تو بده، برای این کار باید فضاگشایی کنیم.

و ما فهمیدیم چون ما می‌رفتیم به چیزهای آفل و آن‌ها بی‌ثبات هستند، بی‌ثبات بودیم. ما برای کاری آمدیم که برایش ثبات لازم داریم. چرا؟ ما آمدیم به تو زنده بشویم و خرد تو را، عشق تو را در جهان پخش کنیم، درست است؟ برای این کار باید ثابت باشیم، اگر بترسیم و با چیزهای آفل تغییر کنیم که این کار را نمی‌توانیم بکنیم که، «اندر آن کاری که ثابت بودنیست»، این نفس ما را قائمی ده، یعنی قائم کن به ذات خودش، الآن خمیده است، الآن با دویی کار می‌کند، الآن با همانیدگی‌ها کار می‌کند، یکتا باید بشود، به تو باید زنده بشود، پس این همان بیت را دوباره تقویت می‌کند که با یار باید ساکن باشید شما، همین‌طور

کی شود این روان من ساکن؟ این چنین ساکن روان که منم (مولوی، دیوان شمس غزل ۱۷۵۹)

ما باید این رفتن از فکری به فکر دیگر را که دارد مرتب مثل جوی حرکت می‌کند، هشیاری جسمی دائماً روان است، این را باید متوقف کنیم. این فکری که مرتب دارد می‌رود یک جایی قطع کنیم. بکشیم از آن زیر بیاییم بالا، ساکن بشویم. بعد از ساکن شدن، روان بشویم. از سکون ما و از بی‌نهایت ریشه‌داری ما خرد زندگی به این جهان می‌ریزد، عشق زندگی به این جهان می‌ریزد، ولی اگر دائماً متغیر باشیم خودمان الآن در ذهن، درست مثل این‌که دوباره برگشتیم به آن کبریت. ما می‌خواهیم یک باشنده‌ای را، یک جسمی را که براساس آفلین درست



شده و دائماً در حال تغییر است و بی‌ثباتی است با کمال رساندن ساکن کنیم، این ساکن نمی‌شود. چجوری ساکن بشود وقتی روی چیزهای متغیر بنا شده؟ پس ما باید این را بیندازیم دور، ساکن بشویم، به معشوق زنده بشویم، بی‌نهایت ریشه داشته باشیم، وقتی ساکن شدیم به جهان متکی نشدیم آن موقع از آن سکون مرتب نور پخش کنیم.

این ابیات را هم در مثنوی داشتیم، گفت که، کوه قاف، انسان کامل، ساکن است.

چون بگوید بس، شود ساکن رگم
ساکنم، وز روی فعل اندر تگم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۸)

هم‌چو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن، وزو جنبان سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۹)

تک: دویدن

تگ یعنی دویدن. پس به کسی که روی پای زندگی ایستاده، به جهان متکی نیست، زندگی دستور می‌دهد زندگی با او کار می‌کند. هی می‌گوید این کار را بکن، آن کار را بکن. بنابراین در آن قصه می‌گوید که من زلزله ایجاد می‌کنم در کوه‌های دیگر، یعنی انسان کامل زلزله ایجاد می‌کند در انسان‌ها.

می‌گوید اگر خداوند به من بگوید ساکن باش، بس کن، بس می‌کنم و ساکن می‌شوم و من همیشه ساکنم. پس هرچه ما ساکن‌تر می‌شویم، روان‌تر هم می‌شویم، قدرت ما زیادتر می‌شود. می‌گوید من ساکنم، از روی عمل در حرکت هستم، از روی فکر و عمل برای این‌که این‌ها از من صادر می‌شوند، من درست مثل مرهمی هستم که ساکنم منتها خوب می‌کنم. خداوند هم ساکن است و با قضا و کن‌فکان کارها را درست می‌کند. خودش مثال می‌زند، می‌گوید مانند خرد کل ساکنم، یا خرد انسانی ساکن است و از او سخن برمی‌خیزد. می‌دانید که دریای سخن یعنی این فکرها از یک دریایی برمی‌خیزد، قبلاً این‌ها را صحبت کرده‌ایم. «تو ندانی بحر اندیشه کجاست»، یعنی با ذهن نمی‌توانی بفهمی بحر اندیشه کجا است. می‌گوید اندیشه‌های ما از یک بحری برمی‌خیزد مثل بخار آب، وقتی جامد می‌شود ما متوجه می‌شویم. شما باید آن بحر اندیشه بشوید، ساکن بشوید و از شما این اندیشه‌ها بربخیزد، نه این‌که شما اسیر اندیشه‌هایتان بشوید. فعلاً که ما اسیر اندیشه‌هایمان هستیم و همین‌طور

بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم، هلا! ساکن نشین، وین ورد خوان: جاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفَضَا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰)

«چون قضا آید، فضا تنگ می شود.»

«جاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفَضَا» یعنی وقتی ما با من ذهنی عمل می‌کنیم واقعاً قضا که تیر حوادث می‌اندازد ما را متوجه بکند به یک همانیدگی، به یک وضعیتی که ما را اسیر کرده و نمی‌گذارد ما رها بشویم، ما هم آن را چسبیدیم. می‌گوید وقتی قضا تیر می‌اندازد فضا تنگ می‌شود برای این‌که هشیاری پایین می‌آید، در آن موقع باید فضا را باز کنیم، ساکن بشویم. اگر دردی از درون شما بیدار شد باید ساکن بشوی و فضا را باز کنی، درد را بشناسی.

پس بر، این از آن داستان می‌آید که یک خارپشت می‌آید دم مار را می‌گیرد و مار خودش را می‌زند به خارهای خارپشت و می‌میرد، خارپشت آن را می‌گیرد، می‌خورد. ما هم که از جنس زندگی هستیم همان مار هستیم. خارپشت من ذهنی ما را می‌گیرد، اگر فضا را باز کنیم، صبر کنیم این ما را رها می‌کند. اگر به دردهای حاصل از من ذهنی خودمان را بزنی، تلف می‌شویم، الآن آن طوری شده. خارپشت بلای من ذهنی دارد ما را می‌خورد، برای این‌که مرتب زندگی‌مان را تبدیل به موانع و مسائل و دشمن می‌کنیم. «ساکن نشین»، فضا را باز کن و مرتب این را بگو که ها قضا آمده فضا تنگ شده، من باید فضای تنگ را هی باز کنم، باز کنم، باز کنم. که الآن من به هشیاری زندگی و خرد زندگی احتیاج دارم و همین‌طور این بیت را داشتیم،

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می‌جویی؟ تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)

از این بیت از جمله نتیجه گرفتیم که ما به تأخیر معتقد نیستیم، نباید به تأخیر و تعویق بیندازیم کار نماز یعنی شروع کردن به ذوب شدن. گفت ما به پیش تو داریم ذوب می‌شویم، می‌دانیم که نیازمند تو هستیم، تو همه‌اش بی‌نیاز هستی و ما هر لحظه با فضاگشایی خودمان را درست می‌کنیم.

داریم نماز می‌خوانیم و اذان‌گویی را دیگر ترک کردیم. بله در برای این، همین‌طور ما لختیم در این جوی و بی‌جهت لباس می‌پوشیم، لباس همانیدگی می‌پوشیم و آب را در همانیدگی‌ها جست‌وجو می‌کنیم.



هر که به جوبار بُود، جامه بر او بار بُود چند زیان است و گران خرّقه و دستار، مرا!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹)

خرقه: جامه صوفیان و درویشان

دستار: پارچه‌ای که دور سر می‌بندند.

می‌گوید ما مثل انسانی هستیم که در یک جوی خوابیده و نباید لباس بپوشد، برای این‌که هرچه خرّقه و دستار داشته باشد، آب می‌کشد و سنگین می‌کند او را. پس همانندگی‌ها ما را سنگین می‌کند و از آب دور می‌کند. ما در جویبار زندگی الآن هستیم، هرچه لباس همانندگی می‌پوشیم آب کمتر به ما می‌رسد و همین‌طور،

عقل هر عطار کاگه شد ازو طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

رَو کزین جو برنیایی تا ابد لَمْ یکنُ حَقّاً لَهُ کُفُواً أَحَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

اگر بدانیم که هیچ باشنده‌ای نظیر ما نیست در این جهان، همین‌طور که هیچ باشنده‌ای نظیر خداوند نیست، در این صورت این لباس‌های همانندگی را که به وسیله آن‌ها خودمان را تشبیه به چیزهای این جهانی می‌کنیم، درمی‌آوریم.

می‌گوید عطار که ما هستیم که مقدار زیادی کالا داریم در این صندوق‌های همانندگی اگر عقلمان از او آگه بشود یعنی فضا را باز کنیم، در این صورت طبله‌های همانندگی را می‌ریزیم آب جو می‌برد و باید بدانیم که از این جوی اگر جوی را پیدا کنیم، به ذهن نرویم، جوی را در ذهن جست‌وجو نکنیم، بیرون نخواهیم آمد.

یک‌بار چشیدیم بیرون نخواهیم آمد، و حقیقتاً چیزی یا کسی در این جهان شبیه خداوند نیست، پس شبیه ما هم نیست. برای چه بیرون بیاییم؟ لباسی هم نمی‌پوشیم، لباس همانندگی.

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

و همین طور می‌دانید این آیه از سوره اخلاص است آیه ۴: «و نه هیچ کس همتای اوست.»

یعنی همتای خداوند کسی نیست، خداوند شبیه هیچ چیز و هیچ کس نیست در نتیجه ما هم شبیه هیچ کس، هیچ چیز نیستیم. پس نباید با همانیدن با چیزها یعنی گذاشتن آن‌ها در مرکزمان، خودمان را به چیزها و کس‌های دیگر شبیه کنیم. بله، همین طور این بیت‌ها از دفتر چهارم است می‌گوید،

موج بر وی می‌زند بی‌احتراز

خفته، پویان در بیابان دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۰)

خفته می‌بیند عطش‌های شدید

آب، آقرب منه من حبل الوريد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۱)

«آن شخص خفته، دچار عطش سختی شده، در حالی که آب از رگ قلبش به او نزدیکتر است.»

احتراز: پرهیز کردن، ملاحظه

پویان: پوینده، در تکاپو

پس تمثیلش این است، یک کسی کنار آب خوابیده، بسیار تشنه است، آب هم می‌زند به او ولی در خواب آب می‌بیند، الآن وضع ما این طوری است، ما به صورت هشیاری رسیدیم به ذهن و الآن می‌توانیم همانندگی‌هایمان را ذوب کنیم و درضمن از این صحبت‌ها می‌فهمیم که ما بچه‌هایمان را نباید بیش از حد همانیده بکنیم.

این کار را آدم با ذهنش نمی‌تواند ولی اگر خودش به عشق زنده بشود، بچه‌اش را با عشق بزرگ کند و دائماً به زندگی ارتعاش کند، بچه با ارتعاش به زندگی می‌فهمد که دست اول از جنس زندگی است، از جنس همانندگی نیست، گرچه که همانیده هست، باید همانیده بشود و خودش را بشناسد، جهان فرم را بشناسد ولی اصلش هیچ موقع فراموش نمی‌شود. آن‌جا خودش را نشان می‌دهد که از جنس زندگی است، برای این‌که دائماً در آن‌جا ارتعاش می‌کند، چه کسی به ارتعاش در می‌آورد؟ چه کسی شناسایی می‌کند؟ مادر و پدر.



پس حالت ما این است که موج دائماً به ما می‌زند بدون توقف، یعنی آن جانِ ما، عدم‌بین، سکوت‌شنو، دائماً موج به آن می‌زند، ولی متأسفانه رفته داخل ذهن، خوابِ آبِ زندگی را می‌بیند. «موج بر وی می‌زند بی‌احتراز». احتراز: بی‌ملاحظه، پویان یعنی پوینده. خفته جست‌وجو می‌کند در بیابان دراز یعنی در جهان ذهن، «خفته می‌بیند عطش‌های شدید»، خفته بسیار تشنه هست و آب هم از رگِ گردن به او نزدیک‌تر است.

«آن شخصِ خفته، دچارِ عطشِ سختی شده»، یعنی ما در خوابِ ذهن دچار عطش شدیدی هستیم، دنبال آب حیات هستیم، آب هم از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است، عین ما است در آن قسمتِ هشیاری‌مان. اما ما در ذهن دنبال آب می‌گردیم، «درحالی‌که آب از رگ قلبش به او نزدیک‌تر است». این چند بیت را هم می‌خوانم، می‌گوید که،

هین ببین کز تو نظر آید به کار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱)

شحم تو در شمع‌ها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۲)

در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

شحم: پیه، چربی
لحم: گوشت
مخمور: مست

شحم یعنی پیه، لحم یعنی گوشت، مخمور یعنی مست. می‌گوید نگاه‌کن فقط هشیاریِ نظر و حضور است که به درد ما می‌خورد، بقیه این کبریت است. بقیه‌اش گوشت و پیه است و تار و پود است. اما از پیه ما در این شمع‌ها استفاده نمی‌کنند، این شمع را از پیه انسان نمی‌سازند، به‌درد نمی‌خورد، پیه انسان. گوشتش هم آن کسی که شراب می‌خورد، کباب نمی‌کند بخورد و یعنی پیه و گوشت و تار و پود انسان به‌درد نمی‌خورد.



پس بنابراین تمام تنّت را یعنی منذهنیات را ذوب کن تا بصر یعنی چشم عدمت باز بشود، «در گداز این جمله تن را در بَصَر» بصر یعنی بینایی، در این جا بینایی حضور است. «در نظر رو، در نظر رو، در نظر» یعنی به هیچ وجه در هشیاری جسمی نیست، بگو که هشیاری ای که به درد من می خورد حتی برای دید مادی که دنیا را چجوری ببینم، باید با هشیاری حضور یا نظر ببینم. وقتی در مرکز ما هیچ چیز نیست، هشیاری تبدیل می شود به هشیاری حضور یا نظر.

یک نظر دو گز همی بیند ز راه یک نظر دو کون دید و روی شاه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۴)

در میان این دو فرقی بی شمار سُرْمه جو، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسِّرَارِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۵)

«میان این دو چشم، تفاوت بسیار است. جویای سُرْمه باش. یعنی خواهان معرفت و هدایت الهی باش. و خداوند به اسرار نهان دانتر است.»

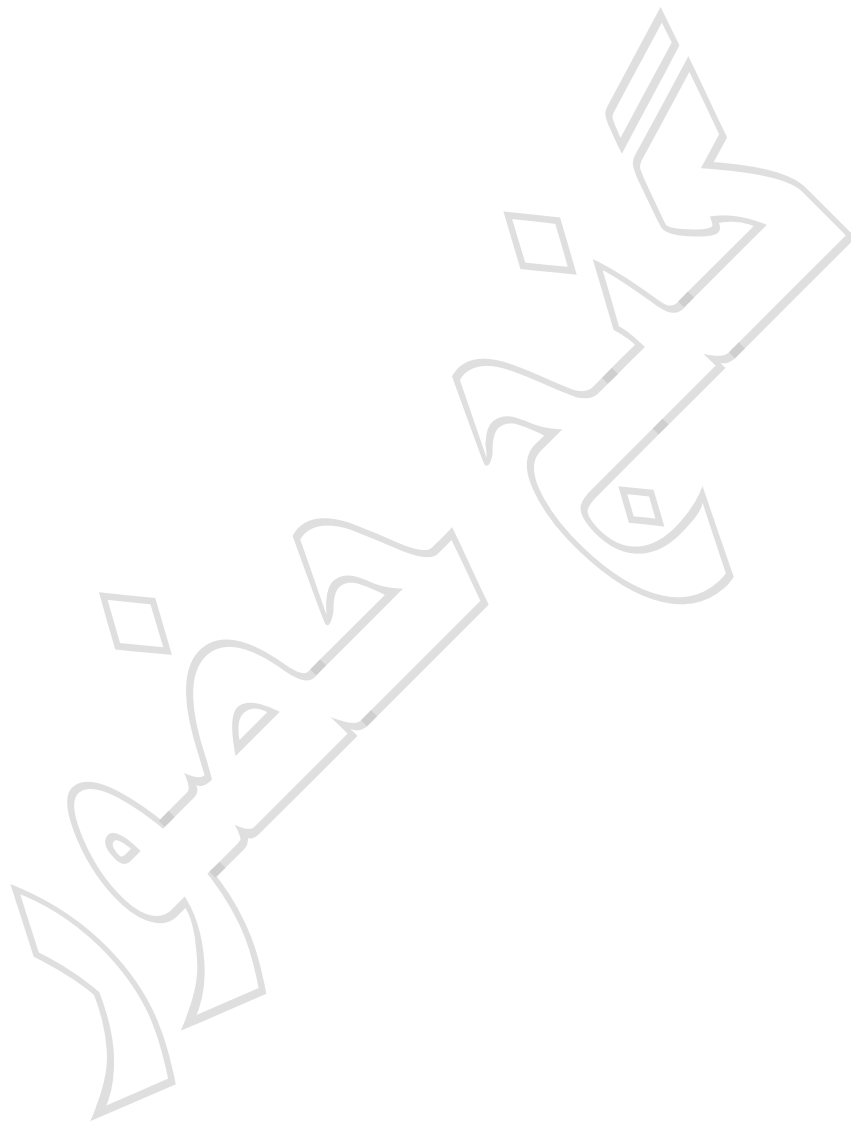
یعنی پس یک نظر دو قدم می بینیم وقتی با همانیدگی ها می بینیم، چیزی نمی بینیم. یک نظر دو جهان را می بیند و روی شاه، می فهمد که ذهن با دوئی کار می کند، یک جهان فرم، یک جهان بی فرمی، آن دید ذهن است. اما وقتی می بیند ذهن آن طوری می بیند، موقعی می تواند ببیند که به صورت حضور ناظر ببیند، پس به صورت حضور ناظر روی شاه را می بیند، حضور ناظر اصلاً شاه است، شاه و ما هستیم.

هرکسی اگر بتواند ذهنش را ببیند، چه فکری در جریان است، چه دردهایی بالا می آید، چه خبر است آن جا و به صورت ناظر بماند هم شاه است، هم خودش است، پس روی شاه را می بیند. و یواش یواش با این شناسایی ها و تاباندن نور به روی شناسایی ها، همانیدگی ها، همانیدگی ها اول می روند کنار، مرتب می روند کنار، مرتب فضاگشایی می کنیم و شناخته می شوند و می گوید این دونوع دیدن با هم فرق دارد، فرقی است، بی نهایت است، خیلی زیاد است، یکی با ذهن ببیند، برای کمال ذهنش یا منذهنی اش کار کند، یکی هم مرتب فضا را باز کند به بی نهایت خدا تبدیل بشود.



«در میان این دو فرقی بی‌شمار» تو فقط سرمه‌جو، یعنی دواى چشم پیدا کن، برو دنبال دواى چشم. یعنی فضا را باز کن، هی فضا را باز کن، هی فضا را باز کن «سرمه جو» هر لحظه سرمه جو یعنی چشم عدمت را پر نور کن و بدان که تو نمی‌دانی و خداوند به اسرار آگاه است.

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆





در این قسمت داستانی را شروع می‌کنم که ابیات مربوط به ابزار بودن من‌ذهنی را توضیح دادم.

با خواندن این قسمت متوجه می‌شویم که من‌ذهنی نمی‌تواند یک آخر باشد، یک ابزاری است این وسط، و شکل نهایی انسان نیست. ولی متأسفانه هزاران سال ادامه داشته به‌خاطر این‌که انسان فکر کرده که شکل نهایی و آخرین مرحله وجودی انسان یک من‌ذهنی به کمال رسیده است.

مهم این است که شما از مولانا معانی را درک کنید که در زندگی عملی به شما کمک می‌کند. نگاه شما به من‌ذهنی به‌صورت ابزار یا به‌صورت شکل نهایی خود شما تفاوت زیادی در رفتارتان، فکرتان، منشتان، بینشتان دارد.

امروز، قسمت اول برنامه صحبت کردیم که من‌ذهنی اسبابی است، ابزاری است که اگر به‌درستی از آن استفاده بشود، می‌تواند شمع حضور را روشن بکند. پس ما می‌خواهیم ببینیم که مولانا در استفاده درست آن چه می‌گوید.

اولش باید متوجه بشویم که اگر اشتبهاً خودمان را من‌ذهنی گرفته‌ایم و در جهت تکمیل و به کمال رساندن آن عمر صرف کرده‌ایم، این کار اتلاف وقت بوده و اشتباه بوده، و در طول این فعالیت که در واقع داستان زندگی ماست تعداد زیادی موارد می‌شناسیم که به سختی به ما آسیب زده‌اند و ما خاطرات بدی از آن‌ها داریم. به‌طوری که نمی‌توانیم از همانندگی با آن‌ها و این‌که آن‌ها همیشه یادمان می‌آید و ما زجر می‌کشیم، صرف‌نظر کنیم، نمی‌توانیم رها بشویم.

پس اولین چیز می‌خواهیم از این قصه، که می‌خواهیم یاد بگیریم این است که من‌ذهنی واقعاً فرد نیست، ما نیستیم، ما در پشت آن پنهان هستیم و چون دائماً به‌عنوان آن عنصر پنهان می‌خواهیم من‌ذهنی را ببینیم و شاید این دید را جامعه و جمع تشویق می‌کند، تحریک می‌کند و ما به رفتارهای عادت کرده‌ایم، شرطی شدیم، واکنش نشان می‌دهیم و ارزش‌های من‌ذهنی را ارزش‌های جامعه می‌دانیم، نمی‌توانیم یک راه‌های استثنایی را که خارج از جمع است انتخاب بکنیم و ادامه بدهیم و این سؤال پیش می‌آید که با وجود این همه دانش معنوی، مثلاً آمدن انسان‌هایی مثل مولانا به این جهان یا بزرگان دیگر، چرا ما اقدام اساسی و جمعی برای ظهور حضور در خودمان نمی‌کنیم؟ چرا در این راه وقت صرف نمی‌کنیم؟ چرا بعضی از انسان‌ها شروع می‌کنند و بعد کنار می‌گذارند، نمی‌توانند ادامه بدهند؟ چرا متعهد نیستند؟ چرا وقت و پول و سرمایه را در این راه صرف نمی‌کنند؟ چرا درد را می‌کشند ولی راه را هم می‌دانند، آن راه را نمی‌روند؟ این‌ها سؤالاتی است که شما می‌توانید فکر کنید درباره‌اش.



قصه‌ای که مربوط به این قصه است این است که اگر بفهمیم و بدانیم که این من‌ذهنی ابزار هست حاضر خواهیم شد از آن به صورت ابزار استفاده کنیم و از آن دفاع نکنیم؟

شما هیچ‌موقع از یک آچاری که دستتان است دفاع نمی‌کنید، کسی بگوید از این آچار بهتر هم وجود دارد، می‌گویید ممکن است وجود داشته باشد، حس توهین نمی‌کنید.

یکی دیگر ممکن است ما متوجه بشویم که روشنایی این من‌ذهنی از هشیاری اصیل و اصل ماست، خودش هشیاری ندارد، خودش روشنایی ندارد. این مثل یک اتاقی است که نور همسایه روشن کرده و آن همسایه اصل زندگی است، اصل ماست و ما نمی‌بینیم آن را. این را هم می‌توانیم بفهمیم؟

و اگر این را بفهمیم آیا این من‌ذهنی از احترام و ارزش می‌افتد؟ یا ما یک عمر از آن دفاع کردیم و فرض کردیم این خود ماست، به همان کار ادامه می‌دهیم؟ خودش روشنایی ندارد ابزار است. آیا می‌توانید شما این را به اندازه خودش به آن اهمیت بدهید و بگویید که تو فقط برای این هستی که یک شمع دیگری را روشن کنی.

این قسمت تیتتر دارد ولی، من تیتترش را امشب نمی‌خوانم برای این‌که وقت نداریم. شما تیتترش را از تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی می‌توانید بخوانید، تیتترش خیلی جالب است و اگر وقت شد بعداً برایتان خواهم خواند.

در این قصه به سادگی مولانا می‌گوید پادشاهی یک پسری دارد ولی خواب می‌بیند که این پسر فوت شده، و بیدار می‌شود و از بیداری‌اش خوشحالی به او دست می‌دهد و ما می‌دانیم که این پادشاه واقعاً خداوند است و پادشاه که خدا باشد یا زندگی باشد، خواب نمی‌بیند بلکه خوابش در ما تجربه می‌شود.

پس وقتی می‌گوید پادشاه خواب می‌بیند، یعنی ما خواب می‌بینیم. آن پدیده‌ها در ما اتفاق می‌افتد، وقتی هم بیدار می‌شود ما بیدار می‌شویم، چون خداوند همیشه بیدار است و نمی‌خوابد.

پادشاهی داشت یک برنا پسر

باطن و ظاهر مزیّن از هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۵)

خواب دید او کآن پسر ناگه بمرّد

صافی عالم بر آن شه گشت دُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۶)

خشک شد از تاب آتش مَشک او که نمآند از تَفِّ آتش، اشک او (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۷)

بُرنا: جوان، مرد جوان

صافی: شراب صاف

دُرد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته‌نشین می‌شود. لرد شراب.

مَشک او: کنایه از چشم او

پس، «پادشاهی داشت یک بُرنا پسر»، خداوند یک پسرِ داشت مثل انسان، و امروز فهمیدیم از مولانا که، این آمده رسیده به یک جایی که اسمش ذهن است ولی این ذهن خواب است، اگر از خواب بیدار بشود، که توانایی بیدار شدنش را دارد، می‌تواند به خداوند زنده بشود.

پس ما از او جدا شده‌ایم آمدیم و ظاهر و باطنمان کامل است و مزین از فضائل است، پس تمام خصوصیت‌های خوب را، صفات خوب را، و توانایی‌های خوب را ما داریم. یعنی توانا هستیم ما، به‌عنوان بُرنا پسر، به‌عنوان انسان، چرا؟ برای این‌که خودش هستیم در لباس انسان، منتها می‌دانیم که الآن به خواب ذهن فرورفته‌ایم.

پس «خواب دید او کآن پسر ناگه بُمُرد»، خواب دید که آن پسر یک‌دفعه مُرد، و ما هم یک‌دفعه مُرده‌ایم دیگر.

تجربه زندگی در ما این است که امتداد خداوند در ما به‌صورت خوابِ ذهن، به خواب رفته، و مرده است و از مردن انسان به‌صورت برنا پسر می‌گوید که شراب صاف عالم بر او دُرد شد. ما می‌دانیم ما حامل شراب هستیم. امروز هم گفت ما خمار هستیم، ما شراب خوب نمی‌خوریم الآن.

پس همین مصرع دوم نشان می‌دهد که در اثر خواب رفتن ما شراب صاف نمی‌خوریم و خواب ما هم خوابِ هشیاری است، خواب خداوند است. آیا خداوند قادر است خودش را از خواب بیدار کند و از ذهن بزایاند؟ بله، چه کسی نمی‌گذارد؟ ما نمی‌گذاریم. ما چرا نمی‌گذاریم؟ فکر می‌کنیم که من‌ذهنی نهایت وجود انسان و حقیقت وجودی انسان است، غیر از حالت من‌ذهنی انسان حالت دیگری ندارد. اگر می‌دانستیم دارد در من‌ذهنی نمی‌ایستادیم این همه درد بکشیم.

ولی در من‌ذهنی یا خوابِ ذهن، هشیاری همه‌اش درد تجربه می‌کند.



این درد کشیدن در ذهن به خیلی از عارفان این سرخ را دستشان داده که نکند که این هشیاری که ما داریم هشیاری نهایی نیست و یک هشیاری دیگری وجود دارد به نام هشیاری نظر که امروز گفت:

«در نظر رو، در نظر رو در نظر»

ولی نظر را کسی که در خواب ذهن است متوجه نمی‌شود. ولی همه ما اگر صادق باشیم می‌دانیم گرچه که انباشتگی همانندگی داریم ولی حس خوش بختی نمی‌کنیم. آن چیزهایی را هم که می‌خواستیم به دست آوردیم ولی حس خوش بختی نمی‌کنیم.

بنابراین از تاب آتش یعنی آتش خواب، من‌ذهنی، مَشک او خشک شد. کما این که می‌بینید امروز گفت آب حیاتِ زندگی را حیوان کی می‌تواند بگیرد؟ چرا حیوان چشمانش بسته‌است خداوند را نمی‌تواند ببیند؟ ما هم در من‌ذهنی حیوان هستیم.

که از تَفّ آتش یعنی از گرمای آتش، یعنی غیبت وصل شدن، در موقعی که ما واصل نیستیم به زندگی، وصل نیستیم، مرکز ما عدم نیست، از گرمای آتش ما هم لطیف نیستیم، نمی‌توانیم گریه کنیم، نمی‌توانیم لطافت و شادی را از خودمان پخش کنیم.

پس این سه بیت اول هست. شاه تجربه کرد خودش را در ما، منتها ما هم چون او هستیم و اراده آزاد داریم اراده آزاد و انتخابمان را در این به‌کار بردیم که ما همین من‌ذهنی هستیم و خواب هستیم.

**آنچنان پُر شد ز دُود و دَرَد، شاه
که نمی‌یابید در وی راه آه**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۸)

**خواست مُردن، قالبش بی‌کار شد
عُمر مانده بود، شه بیدار شد**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۹)

**شادی آمد ز بیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمر خویش**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۰)



این تجربه‌ها دوباره در انسان می‌شود. شاه می‌گوید از دود و درد پُر شد و آه حقیقی که آه بکشد و آهش به جایی برسد این‌ها همه‌اش در انسان رخ می‌دهد، راه پیدا نمی‌کرد، آه در وی راه پیدا نمی‌کرد.

آرزومندی و زنده شدن و فهمیدن این‌که چرا این‌طوری شده به یاد انسان نمی‌آمد، می‌خواهد این را بگوید. درست است که انسان امتداد خداست و هشیاری دارد کار می‌کند، ولی هشیاری فعلاً در انسان مدت‌هاست، هزاران سال است، همین تجربه را کرده که آه به او راه ندارد. آه زنده‌کننده، آه عذرخواهی، آه بیداری که چه اشتباهی کردم، وای! من چرا این کار را کردم؟

این در انسان به‌طور متوسط پیش نیامده، اگر هم آمده تک‌وتوک، این‌ور آن‌ور، که این‌ها همین عارفان و برخی از دانشمندان و پیغمبران و اولیا و این‌چور آدم‌ها بودند.

خواست بمیرد، اما قالبش نمرد، یعنی استقبال از مُردن نکرد. پس انسان وقتی این تجربه را کرده گفته بمیرم بهتر است، دیده نه، نمی‌میرد. برای این‌که هنوز قرار بود زنده بماند.

«**شاه بیدار شد**» یعنی یک انسانی بالاخره متوجه شد در اثر درد زیاد، که یک هشیاری دیگری وجود دارد، یک حالت دیگری هم وجود دارد که آن واقعاً بیداری شاه است. یعنی بیداری ما از خواب ذهن، بیداری شاه است یعنی خداوند است.

پس وقتی بیدار شد یک شادی شگفت‌انگیزی آمد، یک انسانی در اثر سختی، یک دفعه منتقل شد به یک حالت دیگری، یک هشیاری دیگری، خودش را نشان داد.

شادی آمد ز بیداریش پیش

که ندیده بود اندر عمر خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۰)

که در عمر خودش هم‌چون شادی‌ای را ندیده بود. پس اولین انسان می‌بیند متوجه می‌شود که خواب ذهن رفت کنار، یک بیداری و یک شادی دیگری آمد.

که ز شادی خواست هم فانی شدن

بس مَطَوَّق آمد این جان و بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۱)



از دَمِ غَمِ می‌بمیرد این چراغ
وز دَمِ شادی بمیرد اینت لاغ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۲)

در میان این دو مرگ، او زنده است
این مُطَوَّقِ شکل، جای خنده است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۳)

مُطَوَّق: طوق دار، در این جا به معنی مقید و وابسته
اینْت: این تو را، هم برای تحسین می‌آید و هم تعجب
لاغ: شوخی، هزل

پس می‌گوید که مُطَوَّق یعنی طوق دار، در این جا به معنی مقید و وابسته است، یعنی چیزی در گردن آدم باشد در قید آن باشد آدم. اینت یعنی این تو را، هم برای تحسین می‌آید، یعنی چه جای شگفتی هست. لاغ یعنی شوخی و هزل.

پس می‌گوید، سخت شده بود زندگی برایش، گفت بمیرم. نمرد، چون دست خودش نبود، برای این که در بند بدن بود این مردن دست ما نیست و از آن شادی که به او دست داد، گفت از این شادی فانی بشوم. این شادی، شادی بیداری بود، شادی اصیل بود، گفت حالا که این طور شده از این بمیرم. اما باز هم دید در قیدوبند همانیدگی‌هاست، دید نمی‌تواند.

پس مولانا دارد می‌گوید که زندگی این تجربه را در انسان می‌کند. خواب رفت یک مرده بیدار شد، بسیار شاد شد، خداوند در انسان، زندگی در انسان و در دو حالت خواست بمیرد ولی این قیدوبند بدن نگذاشت. در این حالت که بیدار شد گفت حالا که این طور شد من فانی بشوم. دید نه، این همه همانیدگی هست همین کاری که ما می‌خواهیم بکنیم می‌گویم حالا که بیدار شدم این لحظه فضا را چنان باز کردم که واقعاً به عمق زیادی زنده شدم، حالا که این طور شد فانی بشوم. دید نه، این همانیدگی‌ها کشید دوباره بردش و الآن یک چیز قشنگی می‌گوید. می‌گوید،

از دَمِ غَمِ می‌بمیرد این چراغ
وز دَمِ شادی بمیرد اینت لاغ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۲)



می‌گوید این چراغ، حالا چراغ در این جا همین من‌ذهنی است. می‌گوید هم سختی برسد به او می‌میرد، هم خوشی به او برسد می‌میرد.

می‌گوید، چه شوخی عجیبی است این، چه چیز خنده‌داری است این، این چیست این؟ هم در غم زیاد، هم شادی زیاد می‌میرد. اگر سختی به او برسد می‌میرد، اگر خیلی شاد هم بشود می‌میرد.

«از دمِ غم می‌بمیرد این چراغ» می‌گوید که «می‌بمیرد» یعنی این چراغ ذهن را می‌گوید. انسان اگر سختی بکشد امکان این وجود دارد که از خواب ذهن بیدار بشود اما در اثر فضاگشایی اگر شادی زیاد هم برسد باز هم ممکن است بمیرد. نه، اگر خود ذهن بماند سختی‌های ذهن می‌تواند این من‌ذهنی را متلاشی کند. خوشی‌های زیاد هم می‌تواند متلاشی کند، خوشی‌های ما با من‌ذهنی هم می‌تواند ما را متلاشی کند اگر این را بگیرید.

اگر خوشی و ناخوشی ذهن هم بگیرید، مثلاً آدمی که همانیده هست ولی همه‌چیز دارد این آدم تقریباً در مرز خودکشی است. اگر یک من‌ذهنی، تمام آن همانیدگی‌ها را داشته باشد دیگر باید خودش را بکشد برای این‌که هیچ‌چیزی به او دیگر شادی نمی‌دهد و امیدی هم به آینده ندارد برای این‌که وقتی آدم ندارد و همانیده نشده می‌گوید حالا این هم به‌دست بیاورم با آن همانیده بشوم آن را هم به‌دست بیاورم.

وقتی همه را به‌دست آورد باید خودش را نابود کند چون دیگر نمی‌تواند تحمل کند زندگی را همه‌چیز دارد. البته برای کسی که ندارد هنوز، باور نمی‌کند این را ولی شما نگاه کنید که آدم‌هایی که همه‌چیز دارند، مخصوصاً در آمریکا می‌بینید یک کسی از هیچ می‌رود به همه‌جا می‌رسد ولی من‌ذهنی دارد. ولی وقتی همه‌چیز دارد خودش را می‌کشد. شما می‌گویید این همه‌چیز داری، خوش‌بخت هستی این همه چیز داری برای چه خودت را می‌کشی؟ همین حرف است. یک دفعه می‌بینید که معتاد می‌شود. مقدار زیادی مشروب الکلی می‌خورد برای این‌که خودش را نمی‌تواند دیگر تحمل کند. فضاگشا که نیست من‌ذهنی است. پس،

از دمِ غم می‌بمیرد این چراغ
وز دمِ شادی بمیرد اینت لاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۲)

در میان این دو مرگ، او زنده است
این مَطَوَّقِ شکل، جای خنده است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۳)



می‌گوید بین این دو تا مرگ که اگر زیاد بشود سختی می‌میرد و زیاد بشود شادی می‌میرد، این‌جا یک زندگی هست، او زنده در این‌جاست. کی زنده هست؟ وقتی که از هر دوی این‌ها صرف‌نظر کند.

و آن‌موقع این مُطَوَّقُ شکل، همین قیدوبندهای من‌ذهنی است، این من‌ذهنی خنده‌دار است. شما می‌گویید عجب آچاری است این، چچور ابزاری است، چه چیز خنده‌داری است! البته برای ما گریه‌دار شده‌است.

این‌که مولانا می‌گوید این‌جا خنده است، یعنی به کارهای این باید بخندیم ما، نه این‌که گریه کنیم. مردم چون همانیده هستند و این من‌ذهنی را جدی گرفته‌اند و شکل نهایی‌اش گرفته‌اند، در اثر عدم تکمیل و عدم کمال متأسف هستند و به اصطلاح هیچ‌کس نیست که من‌ذهنی داشته باشد به ثمر رسیده باشد.

ما تعداد زیادی به‌ثمرنرسیدگی داریم، نارضایتی داریم، رنجش داریم، کینه داریم که این‌ها در آینده باید به یک جایی برسند، ارضا بشوند؛ همین‌طوری پیش می‌بریم. ولی یک ذره عقب بکشیم به صورت مراقبه‌ای با حضور ناظر به کارهای من‌ذهنی نگاه کنیم می‌گوید این خنده‌دار است. برای ما خنده‌دار نبوده، گریه‌دار بود.

پس این مُطَوَّقُ شکل یعنی آن چیزی که ما را به بند کشیده، طوقی است در گردن ما، رها نمی‌کند ما را، یعنی مثل این‌که ما هشیاری باشیم یک دانه گردنبند به اصطلاح قفل کردند به گردنش و آن قیدوبند کِشنده، آن قیدوبند، این همانیدگی‌ها، این گیر افتادن، این پای آدم به گل فرورفته، تکان نمی‌تواند بخورد جای خنده است، خنده‌دار است.

شاه با خود گفت: شادی را سبب

آنچنان غم بُود، از تسبیب رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۴)

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ

و آن ز یک روی دگر احیا و برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۵)

آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک

باز هم آن سوی دیگر امتساک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۶)



تسبیب: سبب سازی، سبب ساختن
امتساک: نگه داشتن، حفظ خود، باقی ماندن

پس شاه با خود گفت یعنی انسان با خود گفت، انسان این بصیرت را پیدا کرد. شاه در انسان این بصیرت را پیدا کرد، پس انسان پیدا کرد. گفت که سبب آن شادی، آن غم بود من سختی کشیدم و پس از سختی این شادی آمد. این شادی، شادی بی سبب بوده منتها سببش را الآن می گوید از این جهان نبود از سبب سازی خداوند بود.

شاه با خود گفت: شادی را سبب آنچنان غم بود، از تسبیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۴)

یعنی سبب ساز خداوند بود. منتها سبب آن غم بود یعنی ما الآن متوجه می شویم که در این لحظه یک حادثه ای پیش می آید ما در خواب این حادثه هستیم و یک دفعه فضا را باز می کنیم و از سبب سازی خداوند همین حادثه غمناک سبب آزادی از آن می شود و شادی بی سبب در ما تولید می کند.

و با خودش اندیشید که یا این بصیرت را پیدا کرد عجب یک چیزی داریم این جا، از یکترو یعنی از دید من ذهنی مرگ است. از یک روی دیگر که دید زندگی است احیا و برگ است، برگ یعنی نوا. یعنی با یک دید زنده شدن است، با یک دید مردن است. باز هم این هم خنده دار است. دارد خنده دار بودنش را توضیح می دهد.

«آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک» یعنی وقتی با دید من ذهنی نگاه می کنیم به نظر می آید داریم می میریم؛ اما باز هم با دید دیگر که دید عدم است باقی ماندن است و زنده شدن است، جاودانه شدن است. این هم شاه با خودش گفت یعنی در انسان این بینش و بصیرت و شناسایی را به وجود آورد.

شادی تن، سوی دنیاوی، کمال سوی روز عاقبت، نقص و زوال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۷)

خنده را در خواب، هم تعبیرخوان گریه گوید، با دریغ و آندهان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۸)



گریه را در خواب شادی و فرح هست در تعبیر، ای صاحبِ مَرَح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۹)

تعبیرخوان: خواب‌گزار، تعبیرکننده خواب
آندُهان: غم‌ها، جمع آندُه
مَرَح: شادی بسیار

دارد می‌گوید که شادی من‌ذهنی، درواقع خوشی من‌ذهنی است. از نظر دنیاطلب، دنیاوی یعنی کسی که با دنیا هم‌هویت است، کمال است. من‌ذهنی می‌گوید هرچقدر خوشحال باشم خوب است. ولی می‌دانیم من‌ذهنی هشیاری در خواب ذهن است. من‌ذهنی درواقع ذهن بدون ناظر است. ناظر رفته جذب ذهن شده، شده دنیاطلب.

پس می‌گوید برحسب همانیدگی‌ها خوشی داشته باشم و این کمال است. می‌گوید هرچقدر بیش‌تر شاد بشوم برحسب همانیدگی‌ها این کمال است.

اما برای روز عاقبت که درواقع روز قیامت است یعنی زنده شدن به زندگی است نقص و زوال است. یعنی هرچقدر ما برحسب همانیدگی‌ها خوشحال باشیم و حس خوش‌بختی بکنیم داریم راه را برعکس می‌رویم. پس برای زنده‌شدن به خداوند اصلاً خوشحال نمی‌شویم. از نظر ما ارزش این است که برحسب همانیدگی‌ها شاد بشویم بعد آن موقع تعبیرکننده خواب و تعبیر خواب را مثال می‌زند می‌گوید که:

خنده را در خواب، هم تعبیرخوان

گریه گوید، با دریغ و آندُهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۸)

می‌گوید هرکسی خواب ببیند دارد می‌خندد، در بیداری گریه می‌کند. پس خندیدن در خواب ذهن به‌وسیله من‌ذهنی گریه در عالم بیداری است. از نگاه یک کسی که با عدم می‌بیند، از نگاه عارف وقتی می‌بیند که یک کسی در خواب ذهن می‌خندد برای همانیدگی‌هایش دارد کیف می‌کند خوشحال است، می‌گوید این دارد گریه می‌کند این متوجه نیست. و سختی کشیدن، گریه کردن در خواب هم تعبیرش شادی و فرح در هشیاری است. یعنی اگر کسی الان متوجه می‌شود که باید سختی بکشد، صبر کند، شکر کند و از همانیدگی‌ها خودش را رها کند، این درست است که دارد سختی می‌کشد گریه می‌کند ولی در بیداری شاد خواهد شد، یعنی صاحبِ مَرَح، شادی بسیار، خواهد شد. درست است؟



شاه اندیشید کین غم خود گذشت لیک، جان از جنس این بَدْظَن گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۰)

ور رسد خاری چنین اندر قَدَم که رَوَد گُل، یادگاری بایدم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۱)

چون فنا را شد سبب بی منتهی پس کدامین راه را بندیم ما؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۲)

بله این هم آیه قرآن است می‌گوید:

«أَيْنَ مَا تَكُونُوا يَدْرِكَكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشِيدَةٍ.»

«هر جا که باشید ولو در حصارهای سخت استوار، مرگ شما را در می‌یابد.»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۷۸)

شاه اندیشید یعنی شاه در انسان تجربه کرد، یعنی انسان تجربه کرد، ما اندیشیدیم. اولین انسانی که حضور را تجربه کرده اندیشید، گفته که این غم گذشت، این سختی گذشت ولی این پدیده، این حادثه سبب شد که من به این من‌ذهنی مضمون بشوم، بدظن بشوم؛ من به این جنس شک دارم.

آیا شما تا حالا به من‌ذهنی‌تان شک کرده‌اید که این من نیستم؟ این مثل این‌که یک دستگاهی است به من دائماً لطمه می‌زند؟ شکل نهایی من این نمی‌تواند باشد؟ این که مرتب این می‌خواهد با منطق جور نمی‌آید، من این را چجوری اداره کنم؟! همه‌اش می‌خواهد. و من می‌گویم با خودم به صورت حضور ناظر، این‌ها را برای چه می‌خواهم من؟ اصلاً من این چیزها را لازم ندارم. چرا من نیاز دارم به مردم لطمه بزنم؟ غیبت کنم، انتقاد کنم، درد ایجاد کنم، در کار دیگران دخالت کنم، خودم را رها کنم، به کار دیگران بپردازم؟!!

من دارم مضمون می‌شوم به این چیزی که من دارم، که خنده‌دار است و این‌که هم در سختی ناله می‌کند، هم در خوشی ناله می‌کند، هم در سختی ناراضی است، هم در خوشی ناراضی است؛ این چه هست این واقعاً؟!!



گفت شاه «بَدَظَنّ گشت»، گفت که این هم که از بین رونده است!

گفت اگر: «ور رسد خاری چنین اندر قَدَم»، اگر چنین خاری بر پایم برود، که این چیزی که می‌گویم گُل است، این پژمرده بشود و خار بشود، درواقع داستان این است که خواب دیده پسرش مُرده‌است دیگر، من باید یک یادگاری داشته باشم و این یادگار همین یادگار حضور هست، ولی چون سبب فنا شدن در این جهان بی‌انتهاست، تعدادش بی‌شمار است، اگر تعداد چیزهایی که به ما ممکن است حمله بکند و ما را از بین ببرد، تعدادش بی‌شمار است، ما کدام را ببندیم؟! راه کدام را ببندیم ما؟! جلوی کدام را بگیریم؟! خیلی زیادند!

خلاصه ما الآن می‌گوییم که این من‌ذهنی مشکوک است کارهایش. یک چیزی از این‌جا درمی‌آید که ما داشته باشیم به‌عنوان یادگار، با خودمان داشته باشیم یا همین من‌ذهنی است؟ خلاصه شاه در انسان‌ها یک هم‌چون بیداری و تجربه‌ای به‌اصطلاح به عمل آورده که ما هم الآن تقریباً همین تجربه را داریم حس می‌کنیم دیگر.

همین است واقعاً که جمع کنیم و درد بکشیم و دردهای دعا با همسرمان و بچه‌هایمان و جمع کردن مال و دویدن‌ها و الآن هم باید بمیریم. همین؟! ما مظنون نیستیم به این من‌ذهنی؟! و الآن دارد می‌گوید که این تجربه و این شناخت هم درون انسان به‌وجود آمده که هر صدایی صدای باز شدن در مرگ است.

صد دریاچه و در سوی مرگ لدیغ

می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۳)

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ

نشنود گوش حریص از حرص برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۴)

از سوی تن، دردها بانگ در است

وز سوی خصمان، جفا بانگ در است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۵)

لدیغ: گزنده، تلخ

ژیغ ژیغ: صدایی که از باز و بسته شدن در پدید آید.

پس لدیغ یعنی تلخ، گزنده. ژیغ ژیغ: صدایی که از باز و بسته شدن در پدید می‌آید.



پس می‌گوید که صد دریچه و در هست که از آن دریچه و درها مرگ می‌آید و ما را تهدید می‌کند. چطور مرگی؟ مرگ تلخ و گزنده. و ما صدای گشوده شدن در را، ژینگ ژینگ در را، داریم می‌شنویم. اما ژینگ ژینگ و صدای باز شدن در مرگ را می‌گوید انسان حریص از حرص نواها و برگ‌ها و حاصل این جهان نمی‌شنود.

یعنی ما حتی اگر هشتاد سالمان است، نود سالمان است، یک چند روزی بیش‌تر نمانده بمیریم، هنوز متوجه نمی‌شویم که نباید جمع کنیم و هنوز حریص هستیم. حرص که اگر بگوییم زیاده‌خواهی است، دائماً می‌خواهیم همانندگی را زیاد کنیم، برای این‌که یاد گرفتیم با زیاد کردن آن همانندگی زندگی‌مان هم زیادتر می‌شود یا حتی طولانی‌تر می‌شود.

ژینگ ژینگ تلخ آن درهای مرگ نشود گوش حریص از حرص برگ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۴)

پس حریص یعنی من‌ذهنی. هر من‌ذهنی حریص است. همه‌اش می‌خواهد و شما به این خاصیت من‌ذهنی در خودتان نگاه کنید، حرص برگ دارد. برگ نوایی است که همانندگی می‌دهد. پس هرکسی با همانندگی‌هایش زندگی می‌کند و می‌خواهد آن‌ها را زیاد کند و حرص آن‌ها را دارد.

بعد می‌گوید: «از سوی تن، دردها بانگ در است»، می‌گوید وقتی تنت دچار درد می‌شود، شما آن درد را به‌عنوان بانگ در مرگ تفسیر کن و اگر دشمنانت هم جفا می‌کنند، حمله می‌کنند، بدی شما را می‌گویند، می‌خواهند شما را زمین بزنند، این هم شما بانگ در به حساب بیاور، بانگ در مرگ. در واقع من‌ذهنی دشمن زیاد دارد. تمام من‌های ذهنی، دشمن من‌ذهنی هستند. من‌ذهنی دوستی واقعی با کسی ندارد، دوستی واقعی را انسان در حضور دارد.

پس بنابراین حتی بهترین دوست‌ها یا فامیل‌های ما به‌خاطر یک مقام یا پول ممکن است ما را بکشند و در تاریخ خیلی اتفاق افتاده. خیلی‌ها پدرشان را کشتند، خیلی‌ها پسرشان را کشتند، خیلی‌ها برادرشان را کشتند. اصلاً اصطلاح برادرکشی در ایران هست، من نشنیدم جاهای دیگر ولی برادرکشی در ایران هست. آدم برادرش را می‌کشد؟! بله، سر مال دنیا. و کسی که برادرش را به‌خاطر حرص می‌کشد، ژینگ ژینگ در مرگ را هیچ‌موقع نمی‌شنود. می‌دانید که انسان با مقام، با قدرت، برای گرفتن توجه و تأیید، برای کنترل، حرص می‌ورزد.



به‌هرحال، این چند بیت را قبلاً برایتان خوانده‌ام. اگر شما از همین بیت‌ها یاد بگیرید که شاه یعنی خداوند در انسان خودش را تجربه می‌کند و خواب و بیداری ما و آن بصیرتی که بعضی مواقع‌ها پیدا می‌کنیم، این تجربه امتداد خدا در ماست و می‌خواهد ما را بیدار کند.

چه‌بسا اگر ما حالت‌های مراقبه‌ای داشته باشیم و ذهن ما خاموش بشود، یک بینش‌هایی در ما به‌وجود بیاید که بتواند ما را از نفوذ جمع که ما تقلید می‌کنیم از جمع و دائماً زیر نفوذ تشویق‌ها و تحریکات آن‌ها هستیم برهاند. یعنی یک‌دفعه ما یک بینشی پیدا کنیم، متوجه بشویم که راه جمع راه غلطی است.

و همین شش بیتی که خوانده‌ام:

جان سر برخوان دمی فهرست طب

نار علّت‌ها نظر کن ملتهب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶)

ز آن همه غرها درین خانه ره است

هر دو گامی پر ز کژدم‌ها چه است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۷)

باد، تندست و چراغم آبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

غُر: بیماری فتق، در این‌جا مطلقاً به معنی بیماری است.

آبتر: ناقص و به درد نخور

مولانا به ما بینش می‌دهد در این چند بیت.

«چراغ آبتر»، چراغ ذهن است. می‌گوید که عزیزم، تو به فهرست کتاب‌های طب نگاه کن، ببین که چند نوع مرض آن‌جا ذکر شده که هر کدام می‌تواند آدم را بکشد. و بدان که این مرض‌ها هر لحظه ما را تهدید می‌کنند یعنی ممکن است ما بمیریم، مریض بشویم بمیریم. از این همه مرض‌ها، «غرها» در این‌جا به معنی مرض‌ها، به خانه ما راه است؛ یعنی می‌توانند بیایند وارد خانه بدن ما بشوند. علاوه بر این‌که این امراض جسم ما را تهدید می‌کنند، روح ما هم به‌لحاظ همانندگی‌ها در معرض افتادن به چاه‌های پر از کژدم است.



گفتیم «چاه‌های پر از کژدم» یعنی همانیده بشویم، من با یک عده چیزهایی که آن گروه چیزها به من درد بدهند که ما داریم. ما چاه‌های کژدم زیادی داریم که افتادیم در آن، یک چیزی هست با آن همانیده شدیم، بعد از سوی آن چیزهای مختلفی درآمده و کژدم زاییده شده. این عقرب‌ها ما را می‌زنند. کژدم‌ها در واقع توانایی قسمت‌های مختلف یک الگوی ذهنی است که به ما درد می‌دهند؛ افتادیم در چاهش نمی‌توانیم بیاییم بیرون.

حالا می‌گوید که انسان در معرض باد تند قرار دارد و چراغش ناقص است، آبتَر است؛ همین چراغ ذهن، چراغی که الآن به صورت ذهن همانیده داریم، این چراغ ناقص است. از این چراغ باید یک چراغ دیگری را روشن کنیم، هرچه زودتر، چون این ممکن است از بین برود؛ این نصیحت مولانا است به ما.

پس «غُر» به معنی بیماری هست، «آبتَر» یعنی ناقص.

تا بود کز هر دو یک وافی شود
گر به باد، آن یک چراغ از جا رود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹)

همچو، عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰)

تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

وافی یعنی کافی، بسنده. می‌گوید که الآن دوتا چراغ داریم یکی همین ذهن است، یکی هم چراغ حضور است. اگر بتوانم از این من‌ذهنی به صورت کبریت استفاده کنم، این شمع حضور را روشن می‌کند و خودش از بین می‌رود و این تمثیل را و به صورت عملی من نشان دادم.

اگر این من‌ذهنی بر باد برود، یک چراغی روشن کردم که هیچ بادی نمی‌تواند خاموش کند. ولی آن امراض بدن من هم از بین ببرند این چراغ می‌ماند. بعد مثال می‌زند می‌گوید مثل عارف که از این من‌ذهنی ناقص یک شمعی



آفروخت که این شمع دلش است، شمع حضورش است، شمع زندگی‌اش است، شمع آن عدم‌بین و سکوت‌شنو است، همان شمعی است که وقتی شمع جسم ذوب بشود آن شمع روشن می‌شود، منتها این شمع نیست مثل خورشید است.

گفتیم وقتی این شمع ذوب می‌شود یک‌دفعه از فضا باز بشود از مرکز ما، ما به‌صورت خورشید طلوع می‌کنیم و این خورشید برای ما آسودگی خیال و راحتی می‌آورد، حس امنیت می‌آورد تا روزی که این شمع ناگهان مُرد، یعنی شمع ذهن و تن ما یک روزی می‌میرد، متلاشی می‌شود،

این بدن نباشد جلوی چشمش شمع جانش را روشن می‌کند. این شمع جان همان خورشیدی است که گفتیم جاودانه است اگر طلوع کند اگر هیچ حس وجودی در ذهن نماند ما به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده می‌شویم. بعد می‌گوید:

او نکرد این فهم، پس داد از غرر

شمع فانی را به فانی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

اما این تجربه شاه در انسان بیداری کامل به‌وجود نیامد و این بیت نشان می‌دهد که ما باید دقت بیشتری بکنیم. می‌گوید این فهم را نکرد، پس انسان این فهم را نکرده، درست است که راجع به شاه حرف می‌زند گفتیم، شاه در موجوداتی که خلق کرده خودش را تجربه می‌کند، پس از بی‌خبری و غفلت، شمع فانی را داد دوباره یک شمع فانی دیگر گرفت.

پس این شمع فانی را ما می‌تبدیل می‌کنیم به شمع فانی دیگر، درواقع مثل این‌که یک کبریت را به یک کبریت دیگر، به یک کبریت دیگر، هیچ‌موقع از این کبریت استفاده نمی‌کنیم برای روشن شدن چراغ حضور، می‌بینید که ما مرتب من‌ذهنی را عوض می‌کنیم، عوض می‌کنیم، تازه می‌خواهیم من‌ذهنی به کمال رسیده درست کنیم.

پس ما الآن می‌خواهیم بیدار بشویم، شمع فانی را بدهیم شمع باقی بگیریم. با شمع فانی شمع باقی را، حضور را، روشن کنیم، این مستلزم این است که این شمع فانی به‌طور کلی فانی بشود یا ذوب بشود، این کار مستلزم فضاگشایی است و ذوب شدن پیش پادشاه است.



اما اجازه بدهید من چند بیت از این قصه دیگری بخوانم که اگر آن را وقت می‌شد می‌خواندیم خیلی مطلب کامل می‌شد ولی انشاءالله در جلسه آینده یا جلسات آینده می‌خوانم و آن این قصه است که حضرت رسول دارد وحی می‌آورد، این وحی تا شما فضا را باز نکنید، در فضای گشوده‌شده پیغام نپزد به ما نمی‌رسد؛

پس بنابراین آن کسی که وحی می‌آورد در فضای گشوده‌شده این وحی را می‌آورد، با مرکز عدم وحی را می‌آورد. یکی دیگر دارد این را می‌نویسد و آن کسی که وحی را می‌آورد خوب معلوم است که در حضور هست و وصل هست و از آن‌ور وحی و پیغام را می‌گیرد.

اما آن کسی که من‌ذهنی دارد می‌نویسد، علی‌الاصول درست است که یک کمی از نور وحی به خودش، به او می‌خورد و روشن می‌شود ولی خودش را نباید صاحب وحی بداند و در وحی که آن شخص می‌گوید دخل و تصرف کند. اگر بکند همان حالت ما پیش می‌آید که ما باید، در غزل بود، بنده بشویم، تسلیم بشویم و از آن‌ور وحی بیاید، زندگی از طریق ما حرف بزند به ما بگوید چه فکر کن، چه عمل کن، فکر ما خلاق باشد. اگر ما من‌ذهنی‌مان را بالا بیاوریم بگوییم من هم می‌دانم دیگر مثل آن کاتب یا باید وحی را عوض کنیم بگوییم که اجازه بدهید که، شما وحی را بیاورید ما این را این‌جا درست می‌کنیم، یک مقدار اشکال دارد این وحی و درست کردنش یعنی خراب کردنش. یعنی به درجه‌ای که ما در حرف قضا و الهام زندگی در این لحظه دخالت می‌کنیم داریم خرابش می‌کنیم و این بلا سر ما آمده است.

منظور از این قصه این است که، قصه دارد می‌گوید که یک کاتبی هست وحی را می‌نویسد، نور وحی می‌زند و یک‌دفعه به توهم می‌افتد که من هم می‌توانم و احتمالاً ایراد می‌گیرد و شاید بخواهد جمله‌هایش را عوض بکند یا فعل و فاعلش را درست بکند، آن صاحب وحی به او می‌گوید خوب دست نزن به این. این از آن‌ور آمده، می‌گوید نه این غلط دارد باید من اصلاح کنم، ما به‌عنوان من‌ذهنی همین حرف را می‌زنیم، اگر بنده بودیم فضا را باز می‌کردیم عین آن پیغامی که از آن‌ور می‌آمد این‌جا ما اجرا می‌کردیم، می‌شد ذهن بدون من، ذهن ساده، ما ذهن ساده نداریم.

در نتیجه هر وحیی از آن‌ور به مرکز ما می‌آید ما با همان‌دگی‌هایمان عوض می‌کنیم به‌صورتی که ما دوست داریم در می‌آوریم، این غلط است، این نفرین زندگی را، قهر زندگی را در پیش دارد.

همین اتفاق برای کاتب وحی می‌افتد و متأسفانه کاتب وحی را غرور می‌گیرد بعد هم ناموس یعنی حیثیت بدلی می‌گیرد و نمی‌تواند عذرخواهی کند، نمی‌تواند این دارد می‌گوید صدمن آهن را از پایش باز کند.

حالا اجازه بدهید چند بیت بخوانیم. پس این طوری شد:

«مرتد شدنِ کاتبِ وحی به سبب آنکه پرتوِ وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغمبر (صلی الله علیه و سلم) بخواند گفت: پس من هم محلّ وحیم.»

(تیترا)

پیش از عثمان یکی نَسَّخ بود
کو به نَسْخِ وحی جدّی می نمود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸)

وحی پیغمبر چو خواندی در سَبَق
او همان را وا نبشتی بر ورق
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۹)

پرتو آن وحی، بر وی تافتی
او درون خویش، حکمت یافتی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰)

نَسَّخ: رونوشت نویس، نویسنده، نسخه نویس، کاتبِ وحی
نَسْخ: نوشتن
سَبَق: فضای ایزدی

نَسَّخ یعنی رونوشت نویس، نویسنده، نسخه نویس، کاتبِ وحی. نَسْخ یعنی نوشتن. سَبَق یعنی فضای گشوده شده، فضای ایزدی.

وحی را در فضای باز درون که مرکز عدم است می شود خواند فقط. تا مرکز عدم نباشد نمی شود وصل شد، امروز چندین بار این مطلب را تکرار کردیم و خواندیم.

می گوید قبل از عثمان یک کاتب وحی بود که خیلی جدّی بود در کارش، «جدّ و جهدی می نمود»، این جدّ و جهد را هم می گوید که آدمی نبود که همین طوری شوخی بکند مثلاً، کار برایش جدّی بود و وقتی پیغمبر می گوید وحی را در سَبَق می خواند، یعنی در فضای گشوده شده، در حالت اتصال به زندگی می خواند او همان را می نوشت و باید همان را می نوشت.



منتها وقتی وحی می‌آمد خوب این یک همسایه بود که وحی می‌آورد وصل بود یک همسایه دیگر هم بود که آن کاتب بود نور این منعکس می‌شد به آن، درست مثل این‌که یک اتاقی هست روشن است منتها پنجره‌های شیشه‌ای وجود دارد از این اتاق تابیده به آن اتاق.

آن اتاق تاریک است از خودش نور ندارد ولی این اتاق نور دارد، چراغ دارد، اگر این چراغ خاموش بشود آن هم خاموش می‌شود، ولی کسی که آن اتاق نشسته می‌گوید که این‌جا روشن است دیگر، این هم چراغ خودمان است دیگر. نمی‌گوید از آن خانه تابیده، می‌گوید چراغ خودمان است، نه چراغ خودمان نیست از آن تابیده.

الآن هم چراغ مولانا است برای ما یا بیشتر ما تابیده هنوز ما آزاد نشده‌ایم از این به اصطلاح تقلید ذهن. اگر فضا به اندازه کافی باز بشود پیغام از درونمان پی‌درپی بیاید، ما از تقلید رهیدیم، خوب.

عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۱)

کآنچه می‌گوید رسول مُسْتَنیر مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۲)

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول قهر حق آورد بر جانش نزول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۳)

بوالفضول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاهوگو
مُسْتَنیر: روشنایی جوینده، روشن و تابان

پس بنابراین بوالفضول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاهوگو. مُسْتَنیر: روشنایی جوینده، روشن و تابان.

پس می‌گوید که ایشان آن حکمتی را که می‌آوردند، رسول همین را می‌نوشت و یک‌قدری از آن می‌تابید به این بوالفضول، از خودش چیزی نداشت ولی نور می‌گوید رسول به او می‌تابید و به خودش این‌طوری تلقین کرد که هرچه که او می‌گوید، من هم همین را دارم، «کآنچه می‌گوید رسول مُسْتَنیر»، یعنی این رسول تابنده هرچه می‌گوید



من هم همین را می‌توانم بتابانم، من هم همین را دارم و پرتوی آن اندیشه می‌گوید زد بر رسول و قهر حق را قهر خدا را بر جانش نازل کرد.

این تمثیل، تمثیل این است که اگر ما الآن در ذهنمان می‌گوییم که این روشنایی از خودم است و روشنایی همسایه نیست برای من می‌تابد، همسایه خود زندگی است. الآن گفت خود خداوند رفته تکامل پیدا کرده رسیده دوباره به صورت ما به خودش، نور دارد، نورش افتاده من‌ذهنی را درست کرده، روشن کرده است.

این من‌ذهنی بلند شده می‌گوید من هم می‌دانم، من هم هستم، اصلاً من هستم، ما هم قبول کرده‌ایم. اولاً از این اشتباه دریابیم با این حکایت می‌گوید، اگر شما ندانید یا اگر بدانید انکار کنید که این نور همسایه است، نور هشیاری است، نور خداوند است، نه نور من‌ذهنی و من‌ذهنی یک انعکاسی از آن است، در این صورت گرفتار قهر خداوند خواهیم شد.

یعنی این جدایی صورت خواهد گرفت و این جدایی صورت گرفته، این هزاران سال است که ما داریم می‌گوییم پرتو خودمان است، ما اقرار نمی‌کنیم پرتو زندگی است، هی می‌گوید من از رگ گردن به شما نزدیک‌تر هستم. می‌گوییم نه، ما خودمان هستیم.

بابا من هستم، شما نیستید، این من‌ذهنی ابزار است، این من‌ذهنی موقت است، این مثل زهدان مادر است، یک باشنده‌ای به نام حضور یا شما باید از این متولد بشوید. می‌گوییم نه، نه همین زهدان خوب است، من این را قبول دارم. من نمی‌توانم این من‌ذهنی و همانندگی‌ها را رها کنم، خلاصه ما براساس این نور تابنده و منعکس شده برای خودمان نور درست کردیم می‌گوییم این هم ما هستیم، این مال خود ما است اصلاً و این سبب جدایی و قهر است.

حالا، می‌گوید که این شخص هم نه از نسّاحی می‌آید بیرون، هم واقعاً بدبخت و گرفتار می‌شود، برای این‌که شروع می‌کند به یاوه گفتن و عناد کردن، ستیزه کردن و رسول به ایشان می‌گویند که اگر شما واقعاً وحی می‌آوردید و وصل بودید حالا چرا این‌طوری شدید، چرا سیاه شدید؟

حالا زندگی هم به ما می‌گوید، خداوند می‌گوید که اگر شما واقعاً دارید، چرا این قدر سیاه شدید؟ چرا این قدر ناله می‌کنید؟ چرا کارتان جور در نمی‌آید، چرا انقدر به خودت ضرر می‌زنی؟ اگر این نور انعکاسی نیست، اگر نور اصیل است، پس چرا دشمن خودتان هستید؟



هم ز نَسَاخِ برآمد، هم ز دین
شد عَدُوّ مصطفی و دین، به کین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۴)

مصطفی فرمود کای گبرِ عَنود
چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵)

گر تو یَنْبُوعِ الهی بودیی
این چنین آبِ سیه نگشودیی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۶)

عَدُوّ: دشمن
عَنود: ستیزه‌کار، ستیزنده
یَنْبُوع: چشمه، جوی پُر آب

پس بنابراین دیگر از سِمَتِ نَسَاخِ بیرون آمد، بیرونش کردند. همین‌طور از دین، برای این‌که آن تابش انعکاس بود مال خودش نبود، همین که جدا شد دیگر آن حالت از بین رفت. بنابراین «شد عدو مصطفی و دین، به کین» البته مولانا به موازات این قصه دارد سرگذشت انسان را هم می‌گوید، مصطفی یعنی نور برگزیده.

در این قصه که داریم صحبت می‌کنیم می‌گوید او دشمن حضرت رسول شد و دشمن دین شد و شروع کرد به کینه‌ورزی و حضرت رسول به او گفت ای کافر ستیزه‌گر اگر نور از خودت بود، اصیل بود چطوری سیاه شدی و چرا سیاه شدی؟ اگر تو چشمه الهی بودی، در این صورت چشمه از تو جدا نمی‌شد، از من هم جدا شدی باید این چشمه آبش را جاری می‌کرد، پس نبود. پس چرا الآن آب سیاه یعنی درد و ستیزه و ضرر و گرفتاری ایجاد کردی؟ حالا اگر واقعا ما به‌عنوان من‌ذهنی، نور اصیل داریم به زندگی وصل هستیم، چرا انقدر زیان‌کاری می‌کنیم؟ پس نیستیم، پس من‌ذهنی به هیچ‌جا وصل نیست، ریشه ندارد. قبلاً هم ما دیده‌ایم که این من‌ذهنی ریشه عمیق ندارد و کشت ثانویه است.

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند، بر بست این او را دهان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷)

اندرون می شوردهش هم زین سبب او نیارد توبه کردن این عجب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۸)

آه می کرد و نبودش آه، سود چون درآمد تیغ و سر را در ربود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۹)

نیارد: نمی تواند

ناموسش یعنی این حیثیت من‌ذهنی، من‌ذهنی ناموس دارد. ناموس حیثیت قلبی است، یعنی ما یک من‌ذهنی کامل درست کردیم مثل این نساخ می‌گفت من وحی را می‌نویسم حالا بله حضرت رسول را می‌نویسم، ولی خودم هم صاحب وحی هستم. ایشان وحی نیاورد من خودم وحی می‌آورم. تازه میل دارم حرف‌های ایشان را من تصحیح کنم، پیش خودش این فکرها را می‌کرد.

ما هم صاحب وحی هستیم در من‌ذهنی به غلط فکر می‌کنیم. مثلاً ما حرف‌های بزرگان را اصلاح می‌کنیم، می‌گوییم مولانا عقلش نرسیده، فردوسی عقلش نرسیده، این را باید این‌طوری می‌گفت، این‌طوری با من‌ذهنی مان می‌گوییم. عوض این‌که حس نیاز بکنیم در آینه آن‌ها خودمان را درست کنیم، می‌خواهیم آن‌ها را درست کنیم.

و وقتی می‌بینیم اشتباه می‌کنیم، زیر بار نمی‌رویم، چون آبروی ما پیش مردم می‌رود، دیگر گفتیم ما می‌دانیم. این ناموس است، وقتی نمی‌توانیم بشکنیم ناموس است. وقتی حس نیاز به زندگی داریم به بیرون نگاه نمی‌کنیم، وقتی ما آبرو را از مردم می‌گیریم، این آبرو ارزش ندارد.

وقتی آبرو را از زندگی می‌گیریم، آبرویی که مردم می‌دهند به ما ارزش ندارد. یک کسی که آبرو را از زندگی می‌گیرد، پیش مردم می‌تواند بگوید من اشتباه کردم. حرف هفته قبل من اشتباه بوده، این درست است، ولی کسی که ناموس دارد نمی‌تواند زیر حرفش بزند، نمی‌تواند بگوید من اشتباه کردم.

پس بنابراین خواست ناموسش را پیش مردم حفظ کند و دهانش را بست، اما درونش می‌شورید. درونش می‌شورید، ناموس نمی‌گذاشت برود بگوید که فلانی ما رو ببخش، بگوید حضرت رسول ما را ببخش، ما یک اشتباهی کردیم حالا بگذار من دوباره بنویسم، من دیگر هرچه شما می‌گویید می‌نویسم، الآن فهمیدم. من جدا شدم سیاه شدم، حالا ما را دوباره راه بدهید.



همین قضیه را ما با خدا داریم، نمی‌توانیم فضا را باز کنیم معذرت بخواهیم که من اشتباه کردم، همانیده شدم، در گذشته اشتباه کردم، خودم کردم، شما نکردید، هر لحظه می‌خواستی به من کمک کنی، ولی من نگذاشته‌ام تا این لحظه.

فعل تُست این غصه‌های دَم به دم این بود معنی قد جَفَّ الْقَلَمُ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

این را ما نمی‌گوییم، نمی‌گوییم فعل ما بوده که این غصه‌ها را ایجاد کرده. پس آه می‌کرد، اما آه من‌ذهنی می‌کرد، آه حقیقی صادقانه نمی‌کرد، ما هم آه حقیقی نداریم. امروز یکی، دوبار این آه آمده. «آه می‌کرد و نبودش آه، سود»، چرا؟ صادق نبود، اگر صادق بود، به مردم اعلام می‌کرد به همه اعلام می‌کرد من اشتباه کردم، من بیدار شدم.

پس ناموس نمی‌گذاشت هنوز من‌ذهنی و همانیدگی، «من می‌دانم» جبرش بود. چرا؟ برای این‌که آن تیغ قهر آمده بود سرش را ربوده بود، سر نداشت یعنی سر خرد زندگی نداشت، سر من‌ذهنی داشت. حالا:

کرده حق، ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

کبر و کفر، انسان ببست آن راه را که نیارد کرد ظاهر، آه را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۱)

حدید: آهن

پس خداوند حیثیت بدلی من‌ذهنی را صدمن آهن کرده، یعنی یک آهن سنگینی است به پای ما، ای بسا خیلی از آدم‌ها بسته به بند ناپدید هستند، این بند آشکار نیست، این گرفتاری در درون که من آبرو دارم، پیش مردم یک موقعی می‌رویم مردم می‌فهمند من نمی‌دانم، آن ادعاهایی که کردم برای درست کردن من‌ذهنی کمال‌یافته، نکند مردم بفهمند، آبرویم می‌رود این صدمن آهن است.

می‌گوید که کبر و کفر، این بزرگی من‌ذهنی‌اش و جهل همانیدگی‌ها و عقل من‌ذهنی‌اش راه را این‌قدر ببست که آه را ظاهر نکرد، نگفت من پشیمانم، به هیچ‌کس نگفت من پشیمانم.

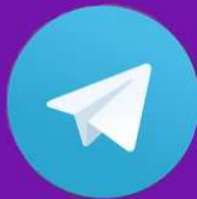
اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم، بقیه‌اش را ان‌شاءالله بعداً می‌خوانیم، پس هشیاری من‌ذهنی عاریتی است، قرضی است. از همسایه گرفته شده، همسایه‌ای که ما به حسابش نمی‌آوریم.

امروز فهمیدیم که این روشنایی که قرضی است، برای روشن کردن یک شمعی است که در واقع در آن اتاق است، منتها باید این شمع من‌ذهنی به‌صورت کبریتی عمل کند که وقتی شمع روشن شد، تماماً ذوب شده باشد و ما بیندازیم سطل خاکروبه، دیگر دست از آن بشوییم.

و همین‌طور این را هم فهمیدیم که، این من‌ذهنی به تنهایی به‌لحاظ زندگی به ما کمک نمی‌کند، ضرر می‌زند، عقلی ندارد و این را هم از همین چند بیت نتیجه گرفتیم که عقلش عاریتی است، ولی همین عقل عاریتی کمک می‌کند که بتواند خودش را بسوزاند، یک شمع دیگری را روشن کند.

غزل این‌طوری بود که ما به‌صورت شمع داریم ذوب می‌شویم، هیچ هم از این نمی‌ترسیم، برای این‌که با ذوب شدن من‌ذهنی ما، یک شمع دیگری دارد روشن می‌شود که در زیر سایه آن ما می‌توانیم آسایش، امنیت و خوش‌بختی و نعمت‌های دیگر داشته باشیم.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText